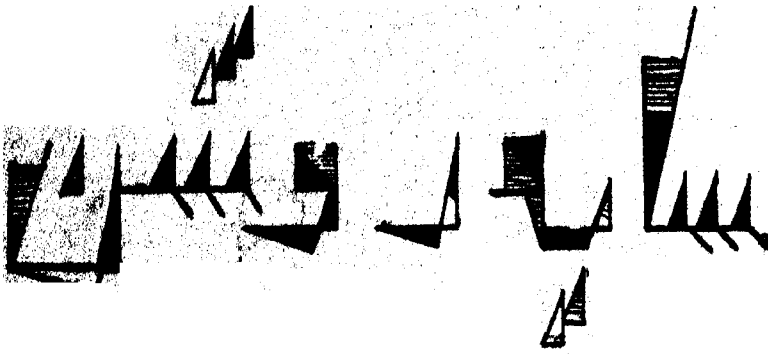



صادق هدایت



228423



ف
۸۹۱۵۵۲۵۲
ص - - کی



صادق هدایت

سایه روشن

چاپ دوم



تهران

۱۳۳۱ - ۱۹۵۲

حق چاپ محفوظ

چاپ سینا

از همین نگارنده :

زنده بگور

انسان و حیوان

سایه مغول (انیران)

علویه خانم

سه قطره خون

سک و لگرد

بوف کور

آب زندگی

پرورین دختر ساسان

مازیار

اوسانه

نیرنگستان

افسانه آفرینش

حاجی آقا

فواید گیاهخواری

اصفهان نصف جهان

ترازه های خیام

وغ وغ ساهاپ (بام . فرزاد)

ولنگاری

توپ مروارید

گردانیده از متنهای پهلوی :

کارنامه اردشیر پایکان

کجسته ابالیش

شهرستانهای ایران شهر

گزارش کمان شکن

زند و هومن یسن

بفرانسه

Lunatique

Sampingué

فهرست

- س . ک . ل . ل ۹
- زنی که مردش را کم کرد ۴۵
- عروسک پشت پرده ۷۹
- آفرینندگان ۹۷
- شبهای ورامین ۱۲۱
- آخرین لبخند ۱۴۱
- پدران آدم ۱۵۹

س . گ . ل . ل .

« خوشبخت کسانی که عقلشان پاره سنگ میبرد ،

چون ملکوت آسمان مال آنهاست . »

انجیل مائتوس ۵ - ۳

« آسمان که معلوم نیست ، ولی روی زمینش

حتماً مال آنهاست . »

دو هزار سال بعد اخلاق ، عادات ، احساسات و همه وضع زندگی بشر بکلی تغییر کرده بود . آنچه را که عقاید و مذاهب مختلف در دو هزار سال پیش ب مردم وعده میداد ، علوم بصورت عملی در آورده بود . احتیاج تشنگی ، کرسنگی ، عشق ورزی و احتیاجات دیگر زندگی بر طرف شده بود ، پیری ، ناخوشی و زشتی محکوم انسان شده بود . زندگی خانوادگی متروک و همه مردم در ساختمانهای بزرگ چندین مرتبه مثل کندوی زنبور عسل زندگی میکردند . ولی تنها يك درد مانده بود ، يك درد بی دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی مقصد و بی معنی بود .

سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود يك ناخوشی دیگر هم داشت و آن تمایل او به معنویات بود که خودش نمیدانست چیست ولی آنرا دنبال میکرد . تمام روز را در طبقه بیست و دو آسمان خراش در کار گاه خود زحمت میکشید و افکارش را در مواد سخت بصورت مجسمه در میآورد . سوسن مخصوصاً شهر « کانار » را دور از دوستان و آشنایانش انتخاب کرده بود تا با فراغت خاطر مشغول کار بشود ، چون او با افکار و برای افکار خودش زندگی میکرد . يك زندگی عجیب و منحصر بخود او بود که هر گونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی بکار اشتغال داشت .

يك روز نزدیک غروب بود که سوسن از مجسمه تازه‌ای که مشغول ساختن بود دست کشید ، وارد اطاق Studio خودش شد . جدار نازکی که دسته فلزی داشت ، پس زد ، پنجره اطاق عقب رفت . قیافه او بی روح، بی احساسات، يك صورت جدی ، خوشگلی و بی حرکت بود و چنان بنظر میآمد که با موم درست شده بود . از آن بالا دور نمای شهر خفه ، مرموز ، ساختمانهای بزرگ ، فراخ و بلند و بشکل‌های گوناگون چهار گوشه ، کرد ، ضلع دار که از شیشه‌های کدر راست و صاف درست شده بود پراکنده و متفرق مثل قارچ‌های سمی و ناخوشی که از زمین روئیده باشد پیدا بود ، و زیر روشنایی نورافکن‌های مخفی و غیرمرئی غم انگیز و سخت بنظر میآمد ، بدون اینکه ظاهراً چراغی دیده بشود همه شهر روشن بود . جاده متحرك و روشنی که روشنایی خود را از نور آفتاب کسب میکرد و بچندین قسمت شده

بود قوسی مانند از کمر کش آسمان خراش بزرگی که رو بروی پنجره سوسن بود بالا میرفت ، بعد دور میزد و از طرف دیگر پائین میرفت ، در آن اتو رادیوالکتریک ها **Auto Radio-electrique** بشکل های کونا کون در حرکت بودند که قوه خودشان را از مراکز رادیوالکتریک می گرفتند و این مراکز بوسیله قوه خورشید کار می کردند و علامت شهرهائی که اتو رادیو ها از آنجا می آمدند جلو آنها میدرخشید . از دور روی کرانه آسمان رنگهای بی تناسب تیره بهم مخلوط شده بود مثل اینکه نقاشی ته رنگهای روی تخته شستی خودش را بهم مخلوط کرده و بابی اعتنائی آنرا روی آسمان کشیده بود .

مردم کوچک ، ساکت و آرام در جاده های مخصوص بخودشان مانند موزچه بدون اراده درهم و ول میزدند ، یا در باغهای روی آسمان خراش مشغول گردش بودند ، مغازه ها با شیشه های بزرگ روشن جلو آنها بلند گویا **Haut - Parleur** و پرده های متحرک اعلان می کردند . در میان میدانگاهی آدمک مصنوعی **Aatamate** که بجای پلیس بود آمد و شد مردم و اتو رادیوالکتریکها را با حرکات تند و خشک دستش تعیین میکرد ، از چشمهای او نورهای رنگین تراوش می کرد و جاده های متحرک را با قوه برق از حرکت نگه میداشت و دوباره برآه می انداخت . اعلانهای رنگین روی ابر های مصنوعی نقش انداخته بود . در جلو در تاتر رادیو ویزیون **Radio-Vision** که رو بروی پنجره سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی در آمد و شد بودند . بالا کشها **Lift** دائم پائین و بالا می آمد و اتو رادیو ها جلو

ساختمانها و مغازه ها مسافر پیاده می‌کردند .

باغ کردشگاه بزرگ، که در طبقه هیجده آسمان خراش مقابل بود از دور شلوغ ، با درختهای بزرگ ، نقشهای غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیر طبیعی و شکفت انگیز بنظر می‌آمد . انوژیرها Aatogire که از دستگاه مرکزی کسب قوه خورشید می‌کردند پشت هم وارد میشدند . تمام شهر با آسمان خراشهای باشکوه صورت يك قلعه جنگی و یا لانه حشرات را داشت . دور نمای آن کم کم محو و در تاریکی غوطه ور میشد . فقط هیکل کوه دماوند از طرف جنوب شهر خاموش ، بلند ، باشکوه و تهدید آمیز بود و از قلعه مخروطی آن بخار نارنجی رنگی بیرون می‌آمد . مثل این بود که تمام این شهر را يك جادوگر زبردست ما فوق تصور آنچه که میلیونها سال انسان در مخیله خودش پرورانیده بود از عدم بوجود آورده بود.

این چشم انداز آرام ، غمناک ، شلوغ و افسونگر زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم انگیز بود و روح نیاکان ، روح موروثی او در جلو این همه تصنع شورش کرد . همه این مردم ، دوندگیهای آنها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد . این يك شورش درونی بود مثل اینکه خودش را محبوس و محدود شده حس میکرد ، آرزو داشت فرار بکند ، سر به بیابان بگذارد ، برود در يك جنگل و خودش را پنهان بکند . بی اختیار جدار پنجره را جلو کشید . اتاق Studio با روشنائی

غیر مرئی مانند روز روشن بود . سوسن دکمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد و رفت روی تخت فلزی گوشه اطاق روی بالش الاستیک **Elastique** دراز کشید . یکمرتبه تمام فضای اطاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی که کمی زننده و مست کننده بود فرا گرفت . آهنگ ساز ملایمی شروع کرد بزدن ، آهنگ بقدری لطیف بود مثل اینکه با آلات موسیقی معمولی و با دستهای معمولی زده نمیشد ، یک ساز لطیف آسمانی بود .

چشمهای سوسن روی صفحه تلهویزیون **Television** خیره شده بود که بجای روزنامه وقایع روزانه دنیا ، اشخاص و دور نماهای طبیعی را بشکل برجسته و برنگهای طبیعی خودشان و اگر میخواستند با صدا نمایش میداد . در این وقت دور نما های طبیعی جزیره های استرالیا از روی آن میگذشت ولی پیدا بود که فکر سوسن جای دیگر است . لباس سوسن خیلی ساده ، زرد کدر برنگ موهایش بود ، پاپوشهایش بهمان رنگ ، چشمهایش درشت ، مژه هایش بلند ، ابروها باریک ، بازو و دستها و ساقهای پایش متناسب ، سفیدرنگ پریده بود و اندام موزون داشت . حالت قشنگی که بخودش گرفته بود بیشتر او را شبیه یک آدم مصنوعی یا یک عروسک کرده بود - آدمی که ممکن است در خواب به بینند و یا در مثلها و افسانه های جن و پری تصور بکنند او را جلوه میداد و یا آدمی که یک نقاش زبردست با فکر خودش ایجاد بکند و از روی پرده نقاشی جان بگیرد و بیرون بیاید . چهره او جوان و توداز بود ، نه خوشحال بنظر میآمد و نه غمناک .

نگاهش تیره بدون میل ، بدون اراده و حرکاتش مانند عروسک قشنگی بود که نفس شیطانی و یا قوه مافوق خدائی در آن روح دمیده باشد ، بطوریکه از ظاهر بروحیه ، اخلاق و احساسات او نمیشد پی برد . از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمه ظریف و شکننده‌ای بنظر می‌آمد که انسان جرئت نمیکرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبدا کثفت و پژمرده بشود . اطافش نیز به تناسب او درست شده بود و با سلیقه و فکرش جور می‌آمد ، بقدری اثاثیه ، لباس تن او ، حرکات و وضع اطافش با هم جور بود که هر گاه یکی از صندلیها را دست خارجی جا بجا میکرد تناسب همه آنها بهم میخورد . چنین بنظر می‌آمد که زندگی سوسن روی تناسبها ، آهنگها ، رنگها ، خطها ، بوها ، سازها و نقشهای زیبا اداره میشد . چنانکه از سلیقه ، لباس ، از صندلی و فرش اطاق و طرز حالت و زندگی او هر کسی حس میکرد . او با هنر و برای هنر زنده بود .

اطاق او عجالتاً بصورت سه گوشه درآمده بود و یکی از ضلعهای آن مدور بود و همه این جدارهای متحرك از شیشه های کدر درست شده بود - شیشه های کلفت و سبك که نمیشکست و خاصیت Soundproof را دارا بود ، یعنی صدای خارج را خفه میکرد و بعلاوه هیچوقت آتش نمیکرفت . همه این جزرها متحرك بود و بهم راه داشت و قابل تغییر شکل بود . کف اطاق نرم و شبیه جدارالاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند و صدای پا را خفه میکرد . د شك و بالش و درون مبلمانها همه از هوا پر شده بود . عطف چپ اطاق سرتاسر

از پنجره های متحرك بود و بغل آن بباغ و گلخانه باز میشد که رویش کنبد شیشه ای داشت و در آن گیاه های عجیب و غریب روئیده بود و یک مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین می-لفزید . دستگاہهای هوا سازی Climatisation هوای اطاق را همیشه بدرجه معین نگه میداشت و جلو هر دری یک چشم برقی Electric eye پاسبانی مینمود و همینکه از فاصله معین کسی را میدید زنگ میزد و در خود بخود باز میشد .

درین بین که سوسن نگاهش بدور نمای جزایر استرالیا خیره شده بود ناگاہ تله ویزیون **Télévision** کوچک روی میز زنگ زد . سوسن نیمه تنه بلند شد ، دکمه آنرا فشار داد ، نگاه کرد صورت رفیق نقاش امریکائی خودش تد **Ted** را دید که روی صفحه ظاهر شد . سوسن گفت :

« - آلو تد ، کجائی ؟ »

- همین جا ، در « کانار » هستم ، امروز با استراتسفرایکس دو **Stratosphere x2** وارد شدم . میخواهی با هم حرف بزیم ؟

- مانعی ندارد .

رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد . سوسن نیز بحالت اولش روی تخت دراز کشید . چند دقیقه بعد در یک لته اطاق زنگ زد و خود بخود باز شد و تد که جوان بلند بالای خوشکلی بود وارد اطاق گردید . پشت سر او در بسته شد . اول تد از بوی عطر ، صدای ساز و بخصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد . مانند یک کفر

طرفدار و خبره صنعت شناس باو نگاه کرد ، سرش را تکان داد ،
جلو رفت و گفت :

- باز هم در فکر ؟

سوسن سرش را تکان داد ، تد روی صندلی کنار تخت نشست .
نگاهی بگلخانه مصنوعی انداخت که دزش نیمه باز بود و متوجه مار
سفید شد که آهسته میلفزید و از در بیرون میآمد ، از سوسن پرسید :

- این مار که نمیزند !

- نه ، حیوانکی شی شی بکسی کار ندارد .

تد خم شد و کتابی را از طبقه دوم میز بر داشت که پهلویش
ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود ، پشت کتاب نوشته
بود : **Entomologie Romancée** ، با تعجب گفت :

» - هالا ، از کی تا حالا حشره شناس شده ای ، آنجا مار ،

اینجا کتاب حشرات !

- این برای مجسمه بود .

- راستی سوسو کار تازه چه در دست داری ؟

- چیز مهمی ندارم .

ناگهان در اطاق باز شد و دختر سیاه کوچکی سر تا پا لخت
با چشمهای درشت و موهای تابدار وز کرده ، لبهای سرخ که به بازو
و میچ پایش حلقه های کلفت طلائی بود با گامهای شمرده وارد شد .
سینی کوچک چوبی که در آن دو کیلاس بود در دست داشت .
کیلاسها را روی میز گذاشت ، در هر کدام يك ساقه کاه بود و

مشروب سبز رنگی در آنها میجوشید . دوباره بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند از همان در خارج شد . تد از ساقه گاه مشروب را چشید ، مزه آن لطیف سرد و گوارا بود و مستی ملایمی داشت . سوسن بلند شد ، سر گاه را مکید ، رها کرد و پرسید :

- چه خبر تازه‌ای ؟

- همان آخر دنیا .

- آخر دنیا ؟

- ببخشید ، انقراض نسل بشر ، میخواهند همه مردم را در شهرها جمع بکنند و با قوه برق یا قوه گاز و یا بوسیده دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود !

- در اخبار « شبتاب » دیدم . گویا فقط منتظر لختیها

Naktkulturler هستند .

- یکدسته از آنها کم شده‌اند ولی دیروز نماینده آنها با

شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود .

- تا در خودکشی عمومی شرکت بکنند !

- ولی دوباره در خبر دیشب نشان میداد که . نتوانستند با

لختیها کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پرفسور راک هستند .

چون امشب قرار است که پرفسور راک راه تازه‌ای بدنیا پیشنهاد

بکند .

- اوهوه ، راه تازه !

- نمیدانم این چه اصراری است ، حتماً همه افراد بشر

حاضر نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده .

- بهتر است که حرفش را نزنیم . من از لفظ اکثریت و اقلیت و بشر و همچنین کسانی که مبتلا به جنون خدمت بجامعه Socialservissomania هستند و از اینجور چیزها بدم میآید . خوب بود همینطور ناگهانی تمام میشدیم . من از چیزهایی که قبلا نقشه‌اش را بکشند بدم میآید و انگهی مرک دسته جمعی بی مزه نیست .

- پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم .

تد و سوسن با هم بلند شدند ، سوسن کنار دیوار دگمه‌ای را فشار داد ، بدنه دیوار از هم باز و اطاق کارگاه پدیدار شد ، آنها وارد شدند . مجسمه‌های نیمه کاره ، اسباب و ادوات ، ماشینهای کوچک الکتریکی درهم و برهم ریخته بود . يك مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود . یکطرف زمینه آن از دانه‌های برجسته شبیه تخم کرم ابریشم بود ، میان آن يك کرم بزرگ روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایه زیرش نوشته شده بود « بچگی یا نادانی » طرف دیگرش همین کرم در پیله دور خودش را تنیده و اطراف آن شاخه و برگ درخت توت بود زیر آن نوشته بود : « تفکر یا عقل رسی » و به پهلوئی سوم آن همان پیله بشکل پروانه طلائی درآمده و بسوی يك ستاره کوچک پرواز میکرد ، زیر آن نوشته بود : « مرک یا آزادی » . همه این مجسمه از ماده شفاف متبلور

ساخته شده بود . تد بعد از دقت گفت :

- سوسو باز هم خیالپرستی ؟ کویا این موضوع از پیشنهاد خودکشی عمومی بتو الهام شده .

سوسن شانه هایش را بالا انداخت .

- ببین سوسو ، تو روح را مسخره کرده ای ، حالت این پروانه ، چشمهای مسخره آمیزش ، این ستاره کور که گوشه آسمان چشمک میزند ، يك رمز ، يك استعاره روحی را بصورت مسخره آمیز در آورده . مثل اینست که خواسته‌ای کوچکی فکر و تشبیهات بچکانه مردمان سه هزار سال پیش را نشان بدهی .

- شاید !

- پس چرا کار میکنی ، چرا بخودت زحمت میدهی ؟ مگر تصمیم نگرفته‌اند که نژاد بشر نابود بشود . مدتی است که من از نقاشی دست کشیده‌ام .

- کی بتو گفته بود که من برای بشر کار میکنم ؟ بر فرض هم که بشر نابود شد و کارهایم بدست برف و باران و قوای کور طبیعت سپرده شد ، باز هم بدرک . چون حالا من از کار خودم کیف میکنم و همین کافی است .

- در صورتیکه کیفهای بهتر هست ، کیف تنبلی ، کیف عشق ، کیف شبهای مهتاب ، آیا اینها بهتر نیست ؟ باید دم را غنیمت دانست . گیرم که بشر هم بود بعد از آنکه مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما در کله یکدسته میکروب

که روی زمین میغلطد بماند یا نه واز کارهایمان دیگران کیف بکنند یا نکنند ؟

- در صورتیکه همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد باز هم بچه درد میخورد ؟ کیف عشق و شبهای مهتاب هم برایم یکسان است ، همه اش فراموش میشود ، همه اش موهوم است يك موهوم بزرگ !

- دنیا آخر نمیشود ، فقط بشر تمام میشود آنهم بدست خودش .

- چه فرقی دارد ؟ هر جنبنده ای دنیا را یکجور تصور میکند و زمانیکه مرد دنیای او با خودش میمیرد . وانگهی در صورتیکه بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد ، پس بهتر آنست که بشر بمیل واراده خودش اینکار را انجام بدهد ، چه اهمیتی دارد ؟

- پس این روحی که به آن معتقدی بعد از آنکه خورشید مثل قطره ژاله در فضا تبخیر شد و همه رفتند پی کارشان ، این روح شبپره تو که با چشمهای تمسخر آمیز به ستاره کور خیره شده در فضای سرگردان چه میکند ؟ آیا موزه مخصوصی هست که اینهمه روحهای زرد ناخوش و رنجور را رویشان نمره میگذارند و در آن جا نگه میدارند ؟ این فکر از خود پسندی بشر سه هزار سال پیش است که دنیای موهومی ورای دنیای مادی برای خودش تصور کرده ولی بعد از آنکه جسم معدوم شد سایه اش نمیماند .

- مقصود مرا نفهمیدی . من بیک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگی جداگانه بکند معتقد نیستم . ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبنده‌ای را میدهد روح اوست . پروانه هم دارای یکدسته خواص مادی و روحی است که همه آنها تشکیل وجود او را میدهد . مگر نه اینکه افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوریکه جسم ما موادی که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن رد میکند چرا افکار و اشکالی که از طبیعت بما الهام میشود از بین برود؟ این اشکال هم پس از مرگ تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است در سرهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند ، همانطوریکه ذرات تن ما در تن دیگران می رود .

- باید يك فصل تازه به روانشناسی و بالاهیات قدیم حاشیه بروی . من ربطی میان آینه و جسمی که روی آن منعکس می-شود نمی بینم . اگر میخواهی اسم این را روح بگذاری باشد ، ولی بنظر من چون آرتیست حساستر از دیگران است و بهتر از سایرین کثافتها و احتیاجات خشن زندگی را میبیند برای اینکه راه فرار پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آنطوریکه میخواهد ، نه آنطوریکه هست در تراوشهای خودش مینمایاند . ولی این ربطی بروح ندارد ، فقط يك ناخوشی است .

- اینهم فرضی است .

- چون آرنیست بیشتر از سایر مردم درد میکشد و همین یکجور ناخوشی است ، آدم طبیعی ، آدم سالم باید خوب بخورد ، خوب بنوشد و خوب عشق ورزی بکند . خواندن ، نوشتن و فکر کردن همه اینها بدبختی است ، نکبت میآورد . لختیها عاقلند که میگویند باید بطبیعت برگشت ، انسان هر چه از طبیعت دور بشود بدبخت تر میشود . آفتاب طلائی ، چشمه های درخشان ، میوه های گوارا ، هوای لطیف .

- تبریک میگویم شاعر هم شده ای !

- از روزیکه ... ترا دوست دارم ... از وقتی که عاشق تو شده ام همه چیز بنظم قشنگ میآید . تنها تو در دسترس من نیستی ، برای همین بود که دیوانه وار کارهایم را گذاشتم و بدیدن تو آمدم .

- او ، چه اضطرابی ! چه شاعرانه ! محتاج بمقدمه نبود ، چرا آنقدر مرموز حرف میزنی ، چرا زیر لفافه گفتگو میکنی ؟ این عادت مردمان سه هزار سال پیش بود ، لابد عشقت هم عشق افلاطونی است .

- نه ، عشق خودم ، عشق من ، عشق دیگران برایم دلیل نمیشود . آنطوریکه خودم حس میکنم ، آنطوری که خودم می- دانم ، میخواهم که از من پرهیز بکنی ... نمیخواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که دنیا تمام میشود ، حالا که نژاد بشر معدوم میشود ، حالا آمدم بتو بگویم .

- متشکرم ، ولی آنقدر بدان که بچه‌ای ... بچه ننه !
تو از درد عشق کیف میکنی نه از عشق و این درد عشق است که
ترا هنرمند کرده . این عشق کشته شده است . اگر میخواهی
امتحان بکنی من الان حاضرم ، اینهم تخت خواب (اشاره کرد
به تخت) .

- خواهش میکنم آنقدر با من سخت نباش ، خواهش میکنم
باقیش را نگو ، نمیخواهم که حرفت را تمام بکنی . اقرار می-
کنم که قدیمی هستم ، کاشکی مثل زمان قدیم شراب میخوردم
میآمدم توی کوچه از پشت پنجره خانه گلی کوتاه ، جلو چراغ
سایه ترا میدیدم و همانجا تا صبح پشت پنجره تو میخوابیدم .
- و ، از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگر میدیدی که
مشغول معاشقه هستیم !

- همین را میخواهم .
- نه ، اشتباه میکنی ، آیا هیچوقت مرا در خواب ندیده‌ای؟
- چرا ، فقط یکبار و از خودم بیزار شدم .
- همانطوریکه مرا در خواب دیده‌ای همانطور مرا میخواهی .
آن بطور حقیقی بوده ، خوردت اشتباه میکنی . همین شهوت کشته
شده است که باین صورت درآمده .

- خواب دیدم که ترا کشته‌ام و مردهات را در آغوش کشیده‌ام .
- باز هم حاضرم . میتوانی خوابت را در بیداری تعبیر بکنی .
- چه دوره شومی !

- برعکس ، چند قرن تمدن پست آنرا بد دانسته ، یکدسته ناخوش و شهوت پرست برای استفاده خودشان برای احتکار ، عشق وزی را با آسمان رسانیده بودند . امروز دوباره بطبیعت برگشته ، نتیجه طبیعی خودش را سیر کرده ، وانگهی عادات و کیفیها تغییر میکنند ، امروزه زن کسل کننده شده و مشروب سرد در میآورد .

- در چه دوره مادی و بی شرمی زندگی میکنیم ! حالایی میبرم که انهدام نسل بشر نتیجه عقلانی دوره ماست ، ولی بطور کلی بشر در باطن همیشه یکجور بوده ، یکجور احساسات داشته و یکجور فکر کرده . ازین حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده ولی تمدن تغییرات ظاهری بآن داده است . همه این احساسات امروزه ساختگی است ، حق بجانب لختیهاست که پشت پا به تمدن بشر زده اند . چون با ارث میلیونها سال که پشت سر ماست انسان همیشه از دیدن جنگل سبزه ، گل و بلبل بیشتر کیف میبرد تا از قصرهایی که از افکار متمدن ناخوش درست کرده . چونکه بشر میلیونها سال زیر شاخه درختها خوابیده ، آرامش جنگل را حس کرده ، صبح زود از آواز پرندگان بیدار شده . شبهای مهتاب با آسمان نگاه کرده و حالا بواسطه محروم ماندن ازین کیفیهاست ، بواسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که بصورت امروزه در آمده . مثلاً من از مهتاب بیشتر کیف میبرم ، هر وقت بماه نگاه میکنم فکر می-کنم که نیاکان انسان همه بآن نگاه کرده اند جلو آن فکر کرده اند ،

گریه کرده‌اند و ماه سرد و بی اعتنا درآمده و غروب کرده مثل اینست که یادگار آنها در آن مانده است . من از مهتاب بیشتر کیف میکنم تا از بهترین چراغهایی که بشر اختراع کرده . همه اختراعات انسان و نتیجه افکار او اصلش از همان احساسات موروثی است . چنانچه عشق که اولین احتیاج طبیعی بوده ازین قانون خارج باشد . ؟

- منطق قشنگی است ! باید توی رادیو Radio حرف بزنی تا همه استفاده بکنند ! ولی عشق نه پست تر و نه عالی تر از احتیاجات دیگر است . یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن ، امروزه عشق و تأثر از هم مجزا شده ، تو از مردمان قدیم هستی ، ترسو ، کم جرئت . برو خودت را معالجه بکن !

- من میدانم تو باین سختی هم که میخواهی خودت را نشان بدهی نیستی . پس چرا مرا رد کردی ، پس چرا هر دفعه بتو اظهار کردم بمن جواب منفی دادی ؟ اما حالا .

- چونکه از کار خودم بیشتر از عشق کیف میبردم . در این وقت از اطاق Studio صدای زنک اخبار «شبتاب» بلند شد ، تد هراسان گفت :

- گوش کن ، باید خبر مهم باشد .

- من ازین خبرها خسته شده‌ام ، هر چه زودتر کلک را بکنند هم خودشان وهم سایرین را آسوده بکنند !

- نه ، چه تعجیلی است ؟ اینهم خودش تفریح دارد . تد دست سوسن را گرفت ، وارد اطاق Studio شدند ، سوسن

دکمه کنار تله‌ویزیون را فشار داد، صفحه اول رنگ برنگ شد بعد رویش نوشته شد: « لابراتوار پرفسور راک » سوسن دستش را بگردن زد گذاشت و چند قدم دورتر به تماشا ایستادند.

روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود، جلو او چند لوله شیشه و دواهای مختلف بود. اول مثل این بود که کاغذی را نگاه میکند بعد سرش را بلند کرد و با لحن طبیعی و چهره تودار گفت:

« امروزه بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده و با عناصر طبیعت جنگیده و فکر کرده تا نواقص طبیعت را رفع بکند و یک دلیل و منطقی برای زندگی پیدا بکند. امروزه همه عقاید، مذاهب و همه فرضیات بشر سنجیده و آزموده شده ولی هیچکدام از آنها نتوانسته آدمیزاد را خوشبخت، راضی و آسوده بکند. امروزه با وجود اینکه همه قوای طبیعت بازیچه و دست نشانده آدمیزاد شده از قمر دریا تا اوج آسمان‌ها دیگر رمز و اسراری بر ایمان باقی نگذاشته و از قوایی که ما را احاطه کرده استفاده‌های بزرگ می‌کنیم مانند بکار بردن انرژی آبها و نور خورشید. امروزه با وجود اینکه هرگونه آسایش از حیث خورد و خوراک و پوشاک و خانه و شهوت و گردش در دسترس همه مردم است - همان چیزی که پدران ساده ما همیشه آرزو میکردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور میکردند، در سایه علم و کوشش انسان

برای همه مردم میسر شده است . سرما ، گرما ، پیری ، دیوانگی ، ناخوشی ، جنگ ، کشتار . رقابت بین طبقات حتی جنایات و دزدی همه اینها را ترقی علم از بین برده و همه دشمنان بشر را مقهور کرده است ، ولی بدبختی دیگر ، فکر مردم بهمان تناسب ترقی کرده است . در سه هزار سال پیش یکنفر آدم معمولی که بقدر بخور و نمیر و لباس خودش پول در میآورد ، يك زن ، يك خانه و یکمشت خرافات داشت . خوشبخت بود ، در کثافت خودش میغلطید و شکر خدایش را میکرد تا بمیرد - این زندگی تنبل و خوشگذرانی قدیم را امروزه علوم هزار مرتبه عالی تر و بهتر برای همه فراهم میسازد . امروزه در تحت مراقبت چشمهای الکتريك با جزئی توجه در گرمخانه های مخصوص ملیون ها خروار میوه ، گندم ، سبزی ، و ماده مغذی ارزاتر Ersatz که از سلولز درختهای منطقه گرمسیر استخراج میشود ما را از هرگونه رنج و زحمت بیهوده بی نیاز میکند . امروزه بكمك ماشینهای برقی و با طریقه های علمی پنبه ، پشم و ابریشم پرورش میکنند و پارچه میشود و همه مردم بدون پرداخت و یا مبادله از آن استفاده میکنند . جوانی ابدی ، این آرزوی کهنه بشر عملی شده نواقص صورتها رفع میشود ، سن بی اندازه زیاد شده ، زن و عشق برای همه میسر است ، ناخوشیها را میکروبخوار Bactériophage از بین برده ، زمین برای بشر كوچك شده تمام زمین را میشود در زمان خیلی کم و با سرعت عجیب پیمود . با ستاره ها رابطه پیدا کرده ایم -

مگر طبیعت چه به انسان داده بود؟ هیچ. گرما، سرما، گرسنگی، پیری؛ ناخوشی و جنگ با عناصر. امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آنچه آرزو میکرد رسیده است.

« ولی از همه این ترقیات مهمتر فتح بزرگ آدمیزاد فتح خرافات، آزادی افکار، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است. امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت پردازی و استعمال لغات قلنبه تو خالی ندارد و کسی نمیتواند کس دیگر را گول بزند. ترقی زبان علمی از مهمترین ترقیات بشر بشمار میآید، زیرا زبان علمی ساده، بی پرده و عاری از هرگونه تشبیهات و استعارات لوس و بی مزه شده که نمیشود آنرا سبب جور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم، این مطالب را همه می-دانند و لازم به تکرار نبود. پس از اینقرار بشر امروز باید خودش را خوشبخت ترین بشر دوره های تاریخی بداند. آیا دیگر چه میخواهد؟

« اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آنها را بدبخت کرده، با وجود همه این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد میکشند. این درد فلسفی، این دردی که خیام در سه هزار سال پیش بآن پی برده و گفته: ناآمدگان اگر بدانند که ما - از دهر چه میکشیم، نایند دگر! باید دوائی برای این درد پیدا کرد. چون باید اقرار بکنیم که ازین حیث فرقی با آن زمان نکرده ایم و امروزه هم میتوانیم با

خیام دم بگیریم . زندگی تاریک و بسی مقصد مردم را به
 Institutd ' Euthanasie انستیتو دوتا نازی راهنمایی میکند
 و خودکشی يك موضوع عمومی شده . بطوریکه بی اغراق میشود
 گفت کسی بمرک طبیعی نمیمیرد . پس نه علوم و نه عقاید
 گوناگون و نه فرضهای فلسفی نتوانسته از درد های روحی بشر
 بکاهد . آیا لازم است او را گول بزنیم و مثل چند هزار سال پیش
 در چشم مردم خاک بپاشیم ؟ ولی خوشبختانه ازین فکر پست جز
 يك یادگار تاریخی بیش نمانده . آیا زمین و خورشید ما روزی
 از بین نخواهد رفت ؟ مطابق حساب دقیقی که پرفسور روانشید
 کرده تا سه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد میشود و از انرژی
 خورشید میکاهد . بطوریکه خطر مرگ روی زمین را تهدید میکند
 و دو هزار سال دیگر بکلی زندگی خاموش میشود . پس این
 آخرین پیروزی فکر بشر است که خودش را چشم بسته تسلیم
 قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند و آنقدر شجاعت در او پیدا
 شده که بمیل و رضایت خودش را در نیستی جاودان غوطهور بکند .
 آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد
 بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد او از روی زمین .

» در کنگره اخیری که در شهر N3 تشکیل شد دوازده
 هزار نفر از علمای روی کره زمین رأی دادند که اینکار بشود
 و تقریباً همه مردم دنیا رضایت خودشانرا برای انهدام نسل بشر اعلام
 کردند . در چندی پیش همکار عزیزم پرفسور شوک پیشنهاد کرد

که همه مردم را در شهر های بزرگ جمع آوری بکنند و بوسیله قوه Radiosile رادیوزیل آنها را معدوم بکنند . پرفسور هوپ پیشنهاد کرد بوسیله هوپومیت Hopomite اهالی شهر ها را معدوم بکنند ، پرفسور شیدوش پیشنهاد کرد بوسیله رنگ کشنده Fatal Colour مردم را بکشند ، دکتر بالد عقیده اش این بود که با جریان اوزوژن Courant ozogène همه را خفه بکنند تا بطرز خوش و آرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری که از انستیتودوتانازی Institut d Euthanasie بدست آمده درین روزها هر روز متجاوز از بیست و پنج هزار نفر خود کشی کرده اند ، تا اینکه از زجر و کشتار دسته جمعی فرار کنند . پس بطوریکه ملاحظه میشود همه این راههایی که فرض کرده اند خشن و وحشیانه است و علاوه بر اینکه نتیجه قطعی نمیدهد ، بجای اینکه درد و شکنجه را از روی زمین بر اندازد آنها بدتر و سخت تر می کند . لابد خواهید گفت این درد برای یکبار است و بعد تمام می شود ، ولی چیزیکه مهم است همین مردمان زنده کنونی هستند که آنها را فراموش کرده اند . باید فکری بحال آنها کرد ، باید از درد آنها جلوگیری بشود . بعلاوه ممکن است پس از همه دقتها برای فرار از درد ، دسته ای جان سلامت ببرند و زنده بمانند و نتیجه همه زحمت هایمان بیاد برود و زمین دوباره بهمان صورت اول در بیاید . چون مقصود ما از اینکار اینست که درد را از روی زمین براندازیم نه اینکه بآن بیفزائیم . اینک من يك پیشنهاد بر پیشنهاد های

دیگران میافزایم و آن را پس از بیست سال تجربه و آزمایش روزانه بدست آورده‌ام که عبارتست از سرورم مخصوص با اسم « سرورم ککن لیبس لایدنشافت » . **Serum gegen Liebesleidenschaft** . چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آنرا بنام : س . ک . ل . ل . بنامیم . خاصیت این سرورم آنست که نه تنها وسیله تولید مثل را از بین میبرد ، بلکه بکلی میل و رغبت شهوت را سلب میکند . بدون اینکه لطمه‌ای در سلامتی جسمانی و فکری اشخاص برساند . پس استعمال این سرورم بهترین راه است برای خنثا کردن توده عوام که بمرکز عمومی تن در نمی‌دهند ، ولی افراد لایق و برگزیده بی شك بر طبق فلسفه : - **Suicide of the fittest** رفتار خواهند کرد . مدت بیست سال است که این سرورم را روی آدمها و جانوران آزموده‌ام و همیشه نتیجه مثبت داده است . خوبست پیش از اینکه این سرورم را عملاً بمعرض امتحان بگذارم چند نمونه زنده از تأثیر این سرورم را نشان بدهم .

در این وقت پروفیسور راک از پشت میز بلند شد و بوسیله دکمه برقی جدار اطاق عقب رفت ، در اطاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لخت روی صندلی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد . زن خوشگلی هم سر تا پا لخت نزدیک او نشسته بود . پروفیسور راک بآن مرد اشاره کرد و گفت :

- خواهش میکنم تأثیر سرورم : س . ک . ل . ل . را در خودتان بگوئید .

آن مرد بلند شد و گفت :

- من خیلی شهوت پرست بودم و همه وقتم صرف این کار میشد ، چندین بار عمل کردم وشعاع Rayon Vb را امتحان کردم ، تغییری پیدا نشد . بعد از استعمال س . ک . ل . ل . حالا دیگر ازین تهییج ومیلی که دائم مرا وسوسه میکرد بکلی آزاد شده‌ام . من برای همین زن (اشاره) میمردم وعلاقه من از راه شهوت بود ولی حالا فقط با هم رفیق هستیم . اما نمیتوانم بگویم که بدبختم ، بر عکس يك آسایش وآرامش مخصوصی در من تولید شده مثل اینست که بمیل وآرزوی خودم رسیده‌ام ، بقدری وضعیت روی زمین وعشق ورزی بنظر ما خنده آور شده که اندازه ندارد . در هر صورت من باید از پرفسور راک تشکر بکنم که زندگیم را آرام وآسوده کرد . «

پرفسور راک گفت :

- حالا من يك نمونه از هزار ها را بشما نشان میدهم . الان میمون Anthropopithèque جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید کرد . «

در دیگر را باز کرد ، از دالانی گذشت و دیوار دیگری را بوسیله دکمه برقی حرکت داد . اطافی پدیدار شد که در آن دو میمون نر وماده بزرگ بحالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود ودیگری دست زیر چانه‌اش زده روی صندلی یله داده بود ، پرفسور راک گفت :

- این نسل گمشده‌ای است که امروزه ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون بدست آورده ایم و نماینده رشته خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است . حالا اجازه بدهید من بجای این زن و شوهر بی زبان و بی شهوت حرف بزنم - اینها الان هیچ میل و خواهشی ندارند ، یازده سال است که از حیث هوش و قوه فرقی نکرده‌اند بلکه میخواهم بگویم فکر آنها دقیق تر شده ، مزاج آنها رو به بهبودی است ولی تنها میل و شهوت در آنها کشته شده . از شیطنت آنها کاسته ، جا سنگین و بی آزار شده اند و حالا ما ناهار و شاممان را سر یک میز با هم میخوریم . پس ملاحظه بکنید سروم س . ک . ل . ل . علاوه بر اینکه آرامش کلی در اشخاص تولید میکند هیچ زیبایی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد ، فقط از پیدایش نسل بعد جلوگیری میکند و باین وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی بوجود نمیآید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خود بخود از بین میرود .

حالا صبر بکنید ، در لابراتوار خودم تأثیر سروم س . ک . ل . ل . را روی جانوران و حتی گیاه ها و سلولها نشان بدهم و بعد هم دانشمندان بزرگ عقیده خودشان را اظهار خواهند کرد . «

تد دست سوسن را گرفت ، کنار کشید و گفت :

- بس است ، بس است . . .

سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند ، صدای خرخر بلند شد
وجریان قطع کردید . ند گفت :

- سوسو ، سوزی جان چه میگوئی ؟ همه اینها دیوانگی
نیست ؟

- نهایت عقل است .

- بین ما در چه دوره‌ای زندگی میکنیم . عشق ، دوستی ،
علاقه و همه اینها از بین رفته ، لغات پوچ شده . من نمیتوانم
این صورت‌های بی حرکت ، این قیافه‌هایی که از چوب تراشیده
شده به بینم . حقیقتاً بشر دیوانه شده و در يك حرکت ناشی از
جنون و تکبر میرود نطفه مقدس انسان را معدوم بکند !

- او هو ، حالا بهم رسیدیم . نطفه مقدس ! چه صفت غریبی !
تو همین الان بمن ایراد می‌گرفتی که چرا از مجسمه‌ای که
ساخته‌ام ممکن بود تعبیر روح بشود ، حالا خودت نطفه مقدس
قایل میشوی ؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفه
مقدس با همه جنایات ، زجرها ، قشنگیها و احمقیهایش نابود
بشود . زمین میلیون‌ها سال آرام و آسوده دور خودش گردید .
پیدایش بشر در مقابل عمر زمین مانند یکروز بیش نیست و این
روز اغتشاش روی کره زمین بود . همه هستیها را بستوه آورد .
نظم و آرامش طبیعت را بهم زد ، بگذار دوباره این آرامش را
بزمین رد بکند .

- اما باین طرز وحشیانه ؟

- کمان میکند میل مرگ ضعیف تر از میل بزندگی است ؟ همیشه عشق و مرگ با هم توأم است ، همیشه بشر در عین اینکه باسب جنک و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده . امروزه آزاد شده و با وجود اینکه همه وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده بلکه قوی تر شده و یکجور القای خود بخود و عمومی شده ، بطوریکه همه مردم با بی طاقتی آرزوی نیستی دسته -
جمعی رامیکنند و برای مرگ میجنگند **The S truggle for death** این نتیجه منطقی وجود آدمیزاد است .

- من دارم دیوانه میشوم ، سوسوی من ، سوزی جان من الان میروم ولی يك كلمه ، تنها يك كلمه بمن جواب بده .
نمیدانی تا چه اندازه این كلمه اگر چه بقول تو پوچ ، اما برای من ارزش دارد . يك كلمه بگو که دوستت دارم یا از تو متنفرم ، فحش بده ، ناسزا بگو ، مرا از اطاعت بیرون بکن ولی آنقدر ساکت ، خونسرد ، آرام و بی قید نباش . من میدانم همه اینها ساختگی است ، ظاهری است ، قلب و احساسات بشر هیچوقت عوض نمیشود . اگر روزی بشر میتواندست مدار زمین را هم بدور خورشید تغییر بدهد ، اگر خودش را بستاره سیریوس **Sirius** هم میرساند همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود . نگاه های غمناک این میمون را دیدی ، پر از روح ، پر از احساسات بود ،

همین روح موروثی بشر است . يك كلمه بمن جواب بده ، بمن فحش بده . . .

- بچه ، چه بچه بزرگی ! تو هنوز آدم دو هزار سال پیش هستی ، نمونه خوبی برای موزه Anthropologie هستی ، اینهمه دختر های خوشگیل ، اینهمه وسایل تفریح هست ، دیگر منتظر چه هستی ؟

- همه اینها بنظرم یکسان است ، من ترا برای عشق معمولی آنطوریکه تصور میکنی نمیخواهم ، روح نمیتواند از تو جدا بشود . - روح ؟ چه مسخره ای ! حالا خوب می بینم که تأثیر میمونهای بزرگ بقول پروفسور راک اجداد بزرگوارمان زیاد در تو مانده است . تد تا نزدیک در رفت ، مکث کرد مثل اینکه میخواست چیزی بگوید ، دوباره برگشت . در خود بخود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید .



ششماه ازین بین گذشت و سرورم کشنده شهوت را بهمه مردم زدند . ولی برخلاف انتظار تأثیر غریبی کرد ، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سرورم اشتباه شد ، بطوریکه شهوت را نکشت ولی وسیله دفع آنها خنثا کرد . ازین رو يك جنون عمومی بمردم دست داد ، همه مردم باقسام گوناگون خود کشی میکردند . پرفسور راک نیز خودش را کشت و روی صفحه تلهویزیون که روشن میشد پوشیده شده بود از خود کشیها ، حرکات جنون آمیز ، کارخانه هائی

که منفجر میشد . مردمی که در شهرها دسته دسته فریاد میکردند ، مردی که چشم خودش را از کاسه در میآورد ، زنی که در کاسه سر بچهایش مشروب مینوشید یا دختری که در اطاق خودش گل و عکسهای شهوت انگیز جمع کرده بود و خودش را کشته بود . سستیها و احساسات بچگانه در بشر به انتها درجه سختی رسیده بود ، همه این صورتهای آرام و بی حرکت چین افتاده بود ، پیر شده بود . نظم شهرها بهم خورده بود . اغلب قوه برق میایستاد ، ماشینها بهم میخورد ، صدای فریاد و هیاهو شنیده میشد و کسی بکسی نبود . جمع کردن مرده ها مشکل شده بود ، کوره هائی که مرده ها را تبدیل بخاکستر میکرد متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهرها را کفاف نمیداد . نقاشان و صنعتگران موضوع هایشان شهوت انگیز شده بود ، سازهای شهوت انگیز ، پرده های شهوت انگیز ، افکار شهوت انگیز و متفکرین همه وقتشان صرف موضوع های شهوتی میشد . پیش آمد تهدید آمیز دیگری برای شهر « کانار » روی داد و آن این بود که در کوه دماوند آثار آتشفشانی پدیدار شده بود . زمین لرزه های پی در پی میشد . اگر چه روز ، ساعت و دقیقه آتشفشانی را سیمگراف های قوی قبلا تعیین کرده بود ولی کسی باین موضوع اهمیت نمیداد .

این تغییرات در زندگی سوسن تأثیر کلی کرد ، بعد از تلقیح سروم : س . ک . ل . ل . وضع او شوریده ، با رنگ پریده مایل بزردی ، در اطاقش عطر شهوت انگیز در هوا پراکنده

بود و ساز شهوتی دائم میزد . روی هر میزی يك شیشه مشروب و کیلاس گذاشته شده بود . اطاق او درهم و برهم و صورت خانه‌ای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند و بعد آنرا ترك بکنند .

یکروز که سوسن در اطاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود به بیرون نگاه میکرد . آسمان خراش دو بروی پنجره او خراب ، سوخته با شیشه‌های شکسته دود زده پیدا بود . اتو - رادیوهای شکسته فاصله بفاصله در جاده‌ای که از کمرکش آن بالا میرفت افتاده بود . مردم هراسان ، دیوانه وار در حرکت بودند ، صدای همهمه از آن پائین میآمد . جاده‌های متحرك همه ایستاده بود و در باغ گردشگاه طبقه هژده آسمان خراش گروه انبوهی حاج و واج درهم میلولیدند . دسته‌ای نمایش میدادند ، يك کله آن ساز میزدند و میرقصیدند . درین بین که سوسن مشغول تماشا بود در اطاق زنگک زد و باز شد . تد با حالت شوریده وارد شد . در این اواخر چندین بار تد بدیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه مشغول ساختن مجسمه‌ای بود که باو نشان نمیداد و وعده داده بود که بعد از اتمامش آنرا نشان بدهد . در ابتدا سوسن بقدری مشغول تماشای بیرون بود که ملتفت تد نشد . تد جلو آمد گفت :

« - هان ، چه نگاه میکنی ؟

- فتح عشق را تماشا میکنم .

- حالا حرف مرا باور میکنی ؟ این همان حس عشق بود .
همان دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل بزندگی ، دوندگی
و تمدن بشر روی آن بنا شده بود . و حالا که این حس را از او گرفتند
بین چطور نتیجه هزاران سال فکرو زحمت خودش را از روی تحقیر
نابود میکند و فکر ، انرژی و علاقه او بزندگی بریده شد .

- چه ازین بهتر که آدمیزاد شوریده و طاعی زیر همه قوانین
طبیعت برند - طبیعتی که تاکنون او را اسیر و دست نشانده خودش
کرده بود . بگذار خراب بکند ، خراب کردن هم کیف دارد . بجای
اینکه طبیعت بعدها خرده خرده خراب بکند بهتر آنست که بدست
خودش خراب بشود . حس انهدام و حس ایجاد يك مو از هم
فاصله دارد .

- آیا تو حاضر هستی همه مجسمه هایت را بشکنی ؟
- آسوده باش ، من همه آنها را شکستم و با مصالح آنها يك
مجسمه دیگر ساختم ، فقط یکی بیشتر باقی نمانده .
- مجسمه کرم ابریشم را هم شکستی ؟
- آنهم برایم قدیمی شده بود ، از آن دیگر کیف نمی کردم .
- پس برویم این مجسمه تازه را به بینیم ، گمان میکنم که
امروز دیگر اجازه میدهی !

هر دو از جا بلند شدند و در اطاق کارگاه رفتند . جلو آن
مجسمه بزرگی به بلندی يك گزونیم پیدا بود که با روشنائی سرخ
رنگی میدرخشید ، پرده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن

آویزان بود . مجسمه دو حشره بزرگ ظریف بود که بهم پیچیده بودند. بالهای بزرگ مسی رنگ آنها رویش لعاب کدروی برنگ گوشت تن بود . تنه آنها بهم چسبیده بود و توام شده بود و سر هایشان یکی شبیه به تد و دیگری شبیه سوسن بود که سرش بعقب افتاده بود . چشمهایش بسته و دستهای تد در تن او فرو رفته بود . تد با تعجب پرسید :

» - باز هم حشرات؟

این حشره دمدمی Fphemère است که یکروز زندگی میکند و در عالم کیف میمیرد .

- چرا این موضوع را با این صورتهای انتخاب کردی؟

- این همان خوابی است که دیده بودی ، خوابی که مرا

خفه کرده بودی و در آغوشم کشیده بودی !

- سوسو ، بین عشق در من کشته شده ، شاید شهوت مانده باشد

ولی باز هم تکرار میکنم که ترا دوست دارم ، روح ترا دوست

دارم . باز هم میگویم که برای شهوت نیست .

- منم ترا پیش از : س . ک . ل . ل . دوست داشتم و مخصوصاً

ترا شکنجه میدادم . اقرار میکنم که از شکنجه تو کیف میکردم ولی

حالا این حرفها برایم قدیمی شده . افسانه روح را کنار بگذار .

الان من ترا برای شهوت میخواهم . حالا حس میکنم که منطق ،

احساسات و تمام هستیم عوض شده .

- سوسو ، ممکن است از تویک خواهش بکنم ؟ آیا میتوانی آخرین

دقیقه های زندگی مرا بخری؟ آیا میتوانی آخرین لحظه زندگی مرا
شاعرانه بکنی؟ این زندگی که همه اش از دست تو در شکنجه بوده ام!
- هان ، فهمیدم مقصودت چیست ، با من بیا .

سوسن دست تد را گرفت ، دوباره در اطاق Studio رفتند . تد
روی نیمکت الاستیک نشست ، سوسن رفت پیچ ساز را گردانید و عقربک
را جلو علامت «پ» نگه داشت . یکمرتبه هوا برنگ سرخ و بعد نارنجی
شد و ساز شهوتی لطیفی با عطر مهیجی در هوا پراکنده شد . بعد
سوسن رفت پهلوئی تد نشست . از مشروبى که زوى ميز بود
کیلاسها را پر کرد ، یکی را بدست تد داد و دیگری را خودش
بر داشت با هم نوشیدند . تد دست کرد شیشه کوچکی از جیبش
در آورد و خواست دوائى که در آن بود در کیلاشش بریزد . سوسن
دست او را گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت :

- چه میخواهی بکنی؟ آتروپین Atropine اوه ، چه
لغت کهنه‌ای ! رویش دو وجب خاک نشسته . این دوا برای دو
هزار سال پیش خوب بود . میدانی اثرش چیست؟ صرع ، هذیان ،
غش بعد هم کابوس و منظره های قتل عام ، سرهای بریده و هزار
جور شکنجه میدهد تا بکشد . پس صبر کن .

سوسن بلند شد ، از گنجه گوشه اطاق که در مخفی
داشت گوی ورشوی بیرون آورد ، بدست تد داد و گفت :

- این صورتک را میگذاری و خیلی آرام از دهنه این بالن

نفس میکشی ، اما همه اش را تمام نکنی . برای من وشی شی هم بگذار !

- این چیست ؟

- پروتکسید دازوت **Protoxide d'Asote** است ، خواب بخواب میبرد آنهم با کیف . بعد از آنکه کمی تهییج شهبوتی میکند و کارهای روزانه را بیاد میآورد ، چشم را کم نور میکند و گوش گزگز میکند ، ولی رویهمرفته کیف دارد .

- **Laughing Gaz** ؟

- خودش است .

تد سرش را تکان داد و بند صورتک را که بآن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد . سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام و خوش بخودش گرفت . چند دقیقه بعد چشمهایش بهم رفت . سوسن بند صورتک را باز کرد پیچ گوی را بست ، روی میز گذاشت و تد را روی تخت الاستیک خوابانید .



در همین روز طرف غروب بود که صدای همهمه و جنجال از دور بلند شد و گروه لختیها با اندام ورزیده ، رنگهای سوخته و بازوهای توانا وارد شهر « کانار » شدند و تا اول شب همه شهر را بدون مقاومت گرفتند .

وقتیکه پنج نفر از لختیها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن شدند ، هوای آنجا با روشنائی سرخ رنگ روشن بود .

ساز شهوتی ملایمی مترنم و عطر شهوت انگیز و دیوانه کننده‌ای در هوا پراکنده بود . مجسمه حشره دمدمی Ephemère جلو پرده خاکستری خواب و بیدار میدرخشید و جلو آن تابوت بزرگ منبت - کاری شده گذاشته بودند که رویش نوشته بود : « خواب عاشق » . یکی از لختیها جلو رفت و روی دکمه‌ای که کنار تابوت بود فشار داد . تابوت آهسته سه تا زنگ زد و درش خود بخود باز شد ، و بوی عطر تندى از همان عطر شهوت انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد . لختیها با تعجب بعقب رفتند . چون دیدند که در میان تابوت يك زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی مثل بخار در آغوش هم خوابیده بودند ، لبهایشان بهم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود .

زنی که مردش را گم کرد

« بسراغ زنها میروی؟ تازیانه را فراموش مکن !
زرتشت چنین گفت . »

ف . نیچه

صبح زود در ایستگاه قلعهك آژان قد کوتاه صورت سرخی
به شوfer اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه به بغای را نشان
داد و گفت :

- این زن میخواست برود مازندران اینجا آمده ، او را بشهر
برسانید ثواب دارد .

آن زن بی تأمل وارد اتومبیل شد ، گوشه چادر سیاه را
بدندانش گرفته بود ، يك بچه دو ساله در بغلش ودست دیگرش
يك دستمال بسته سفید بود . رفت روی نشیمن چرمی نشست وبچه اش
را که موی بور و قیافه نوبدای داشت روی زانویش نشانید . سه
نفر نظامی ودو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی اعتنائی باو
نگاه کردند ، ولی شوfer اصلا بر نگشت باو نگاه بکند . آژان

آژان آمد کنار پنجره انومبیل و به آن زن گفت :

- میروی مازندران چه بکنی ؟

- شوهرم را پیدا بکنم .

- مگر شوهرت کم شده ؟

- یکماه است مرا بی خرجی انداخته رفته .

- چه میدانی که آنجاست ؟

- کل غلام رفیقش بمن گفت .

- اگر مردت آنقدر با غیرت است از آنجا هم فرار میکند ،

حالا چقدر پول داری ؟

- دو تمن و دو هزار .

- اسمت چیست ؟

- زرین کلاه .

- کجائی هستی ؟

- اهل الویز شهریارم .

- عوض اینکه میخواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو

شهریار ، حالا فصل انکور هم هست - برو پیش خویش و قومهایت

انکور بنخور . ببخود میروی مازندران . آنجا غریب کور میشوی ،

آنهم با این حواس جمعی که داری !

- باید بروم .

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت ،

مثل اینکه تصمیم او قطعی و تغییر ناپذیر بود ، و نگاه بی نور او

زنی که مردش را کم کرد

جلوش خیره شد ، بدون اینکه چیزی را به بیند و یا متوجه کسی بشود . بنظر میآمد که بی اراده و فکر حرف میزد و حواسش جای دیگر بود . بعد آژان دوباره رویش را کرد به شوفر و گفت :
- آقای شوفر ، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشان بدهید .

زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسور شد گفت :
- من غریبم ، بمن راه را نشان بدهید ثواب دارد .
اتومبیل برآه افتاد ، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی نورش مثل سنگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد . چشمهای او درشت ، سیاه ، ابروها قیطانی باریک ، بینی کوچک ، لبهای برجسته کوشتالو و گونه های تو رفته داشت . پوست صورتش تازه کندمگون و ورزیده بود . تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود . بچه او ساکت و غمگین بغش درهم بود ، چرت میزد و یک انار آب لنبو در دستش بود . نزدیک دروازه دولت شوfer اتومبیل را نگهداشت و راهی را که مستقیماً بدروازه شمیران میرفت باو نشان داد . زرین کلاه هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولبار به بدست در پیش گرفت .

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک کاراژ رفت و پس از نیمساعت چانه زدن و معطلی صاحب کاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به « آسیاسر » سر راه ساری برساند و شش ریال هم

بابت کرایه از او گرفت . زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن تیپ هم آدم نشسته بود و بار و بند - یلشان را آن میان چیده بودند . آنها خودشان را بهم فشار دادند و يك جا برای او باز کردند که بزحمت آن میان قرار گرفت . اتومبیل را آبگیری کردند ، بوق کشید ، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاك آلود براه افتاد . دور نمای اطراف ابتدا یکنواخت بود ، سپس تپه ها ، کوه و درختهای دور دست و پیچ و خمهای راه چشم انداز را تغییر میداد . ولی زرین کلاه با همان حالت پشمرده جلوش را نگاه میکرد . در چندین جا اتومبیل نگهداشت و جواز مسافران را تفتیش کردند . نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دستهای از مسافران پیاده شدند . ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد ، چون میترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد . دستمال بسته خودش را باز کرد ، نان و پنیر از میان آن در آورد ، يك تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد . بچه او مثل گنجشك تریاکی بی سر و صدا بود ، پیوسته چرت میزد و بنظر میآمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت . بالاخره اتومبیل دوباره براه افتاد و ساعتها گذشت ، از جابن و فیروز کوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید . ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی نور و بی اعتنا مینگریست و خوشی

زنی که مردش را کم کرد

نهانی ، خوشی مرموزی در او تولید شده بود . قلبش تند میزد ، آزادانه نفس میکشید چون بمقصودش نزدیک میشد و فردا گل بیو شوهرش را میتوانست پیدا بکند . آیا خانه او چه جور است ، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد ؟ پس از یکماه .نفارقت آیا چطور با گل بیو بر خورد میکند و چه میگوید ؟ ولی خودش میدانست که جلو گل بیو يك کلمه هم نمیتوانست حرف بزند ، زبانش بی حس میشد و همه قوايش از او سلب میشد مثل این بود که در گل بیو قوه مخصوصی بود که همه فکر ، اراده و قوای او را خنثا میکرد و تابع محض او میشد . زرین کلاه میدانست که بر عکس گل بیو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق ، همان شلاق کذائی که الاغها را با آن میزد بجان او میکشید . اما زرین کلاه برای همین میرفت ، همین شلاق را آرزو میکرد و شاید اصلا میرفت که از دست گل بیو شلاق بخورد . هوای نمناك ، جنگل ، چشم انداز دلربای اطراف آن ، مردمانی که از دور کار میکردند ، مردی که با قبای قذك آبی کنار جاده ایستاده بود ، انگور میخورد ، خانه های دهاتی که از جلو او میگذشت همه اینها زرین کلاه را بیاد بچگی خودش انداخت .



دو سال میگذشت که زرین کلاه زن گل بیو شده بود . اولین بار که زرین کلاه گل بیو را دید یکروز انگور چینی بود . زرین - کلاه با مهربانو دختر همسایه شان و موچول خانم و خواهرانش خورشید

کلاه وبمائی خانم کارشان این بود که هر روز دسته جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور میچیدند و خوشه های درخشان را در لولا یا صندوقهای چوبی می گذاشتند ، بعد آن لولاها را میبردند کنار رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که بآن دخیل می- بستند و آنجا مادرش با گوهر بانو ، ننه عباس ، خوشقدم باجی ، کشور سلطان ، ادی گلداد و خدایار صندوقها را به ریش سفید پرندک ، ماندگار علی تحویل میدادند . درین روز لولاکش تازه وارد که صندوقها را بارگیری میکرد گل بیوی مازندرانی بود و تصنیفی می- خواند و به دخترها یاد میداد که اسباب تفریح همه شد ، و همه آنها دسته جمعی با هم میخواندند :

« کالش کوری آه های له له ،

بوشیم بچار آه های له له .

ای پشته آچار ، دو پشته آچار ،

بیا بشیم بچار آه های له له ،

بیا بشیم فاکون تو میخواهری . »

گل بیو تلفظ آنها را درست میکرد ، دخترها فهقه میخندیدند و تا عصر آنروز اینکار دوام داشت ، ولی بیشتر چیزیکه گل بیو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود ، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها و بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد . همینکه زرین کلاه اندام ورزیده ، گردن کلفت ، لبهای سرخ ، موی بور ، بازوهای سفید او که رویش مو در آمده بود دید ، و مخصوصاً

زنی که مردش را کم کرد

چالاکی که در جا بجا کردن لولا های وزین نشان میداد ، خودش را باخت . بعلاوه تمایلی که گلبیو باو ظاهر کرد با آن نگاه های سوزانی که میان آنها رد و بدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله ای بیش نبود فریفته خودش بکند . زرین کلاه دلش غنچ میزد ، رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت ، چون درین روز چیز تازه ای کشف کرد و حس نمود که تا آنروز در او سابقه نداشت . زیرا تا کنون او از مرد چیز زیادی نمیدانست ، مادرش همیشه او را کتک زده بود واز او چشم زهره گرفته بود وخواهرانش که از او بزرگتر بودند با او همچشمی میکردند و اسرار خودشان را از او میپوشیدند . اگر چه زرین کلاه اغلب بفکر مرد می افتاد ولی جرئت نمیکرد که از کسی بپرسد و میدانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند . فقط گاهی مهربانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند ، بطوریکه تا اندازه ای چشم و گوشش باز شده بود . حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیر زاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود . اما تمام این افکاریرا که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل بیو تغییر داد ، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید . همینقدر میدانست تمام ذرات تنش گل بیو را میخواست و ازین ساعت محتاج باو بود و زندگی بدون گل بیو برایش غیر ممکن و

تحمل ناپذیر بود. ولی از حسن اتفاق در آنروز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلافی قشنگی که عمه‌اش از مشهد برایش آورده بود بسرش پیچیده بود و هفت لنگه کیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. بطوریکه علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت لباس او بر زیباییش افزوده بود. گویا بهمین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی کل بیو بر میگشت و دزدکی باو نگاه میکرد و لبخند میزد. و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است يك دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گلبیو باو مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده. آیا در چنین موقع چه باید بکند؟ بقدری خون سرعت در تنش گردش میکرد که حس کرد روی گونه هایش گرم شده مثل اینکه آتش شعله می‌زد. آنقدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد. آیا زرین کلاه میتواند چنین امیدی بخودش بدهد که زن گل بیو بشود، در صورتیکه دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و بعلاوه او از هر دوی آنها پیش مادرش سیاه بخت تر هم بود؟ چون پیش از اینکه بدنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته باو سرزنش میکرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بد قدم میدانست. ولی در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد و دو ماه بستری شد باین علت از او بدش می‌آمد.

زنی که مردش را کم کرد

طرف غروب آنروز که همه کارگرها از کار دست کشیدند و از لابلائی بته های موکه مثل ریسمان های قهوه ای روی پست و بلندی بهم بافته شده بود در آمدند و بطرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را بعاتد هر روز بریش سفید دهشان ماندگار - علی تحویل دادند . زرین کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که در راه به آنها بر خورد بطرف قلعه کلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند . در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل بیو صحبت کرد و مهربانو از او دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بر بیاید درباره او کوتاهی نخواهد کرد .

چه شب سختی به زرین کلاه گذشت ! شب مهتاب بود ، خوابش نمیبرد ، بلند شد که آب بخورد . بعد رفت در ایوان خانه شان ، نه ، اصلا او میل نداشت بخوابد . نسیم خنکی میوزید ، سینه اش باز بود ولی سرما را حس نمیکرد . صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود میشنید . هر دقیقه اگر بیدار میشد او را صدا میزد ، ولی چه اهمیتی داشت ؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان میکرد . پاورچین پاورچین رفت دم حوض ، زیر درخت نارون ایستاد . درین ساعت مثل این بود که درخت ، زمین ، آسمان ، ستاره ها و مهتاب همه با او بزبان مخصوصی حرف میزدند . يك حالت غم انگیز و گوارائی بود که تاکنون حس نکرده بود ، او بخوبی زبان درختها ، آبها ، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و

قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی را که توی پاشویه حوض بود میفهمید و در خودش حس میکرد. ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده باشند، ضعیف و ترسو با روشنائی ارزان میدرخشیدند، همه آنها و هر چیز معمولی و بی اهمیت بنظر او عجیب، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز بفکر او نمیرسد. بی اراده دستش را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی با زویش. زلفهای او را نسیم‌ها پراکنده کرده بود. بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ کلویش را گرفت. شروع کرد بگریه کردن و اشکهای گرم روی گونه‌هایش جاری شد. این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل بیو درست شده بود. پستانهای کوچکش، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود، زیر خاک بیوسد تا اینکه در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش بیپلاسد و زندگیش بیهوده و بی نتیجه و بی عشق تلف بشود. میخواست خودش را بخاک بمالد، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض، این بدبختی که بیخ کلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زار زار گریه کرد، در اینوقت تمام بدبختیهای دوره زندگیش جلو او مجسم شد. فحشهایی که شنیده بود، کتک‌هایی که خورده بود - از همانوقت که بچه کوچک بود مادرش يك مشت بسر او میزد و يك تکه نان بدستش میداد و پشت در خانه شان مینشانند و او با بچه‌های کچل و چشم دردی بازی میکرد. هرگز يك

زنی که مردش را کم کرد

روی خوش یا کمترین مهربانی از مادرش ندیده بود. همه این بدبختیها ده مقابل بزرگتر و ترسناکتر بنظرش میآمد. باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجوئی میکردند و هر وقت مادرش او را میزد بخانه آنها پناه میبرد. زرین کلاه اشکهایش را با سر آستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فرو کش کرد احساس آرامش نمود - یکنوع آسایش بی دلیلی بود که سر تا پای او را ناکهان فرا گرفت. چشمهایش را بست، هوای ملایم را استنشاق کرد. ولی صورت گل بیو از جلو چشمش رد نمیشد، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پر کاه بر میداشت و روی الاغ میگذاشت، موهای پاشنه نخواب بور، کردن کلفت سرخ، ابروهای پر پشت بهم پیوسته، ریش پر پشت بهم پیچیده، حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور مینمود وجود دارد. بالاخره از حوض یکمشت آب بصورتش زد و بر گشت در رختخوابش خوابید. اما خواب بچشمش نیامد، همش در رختخواب غلط زد و با خودش نیت کرد اگر بمقصودش برسد و زن کلبو بشود همانطوریکه خودش از زندان خانه پدری آزاد میشود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند و یک شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی بی سکینه روشن بکند. چون ستاره دختر نایب عبدالله میرآب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد.

صبح روز بعد، زرین کلاه با چشمهای سرخ بین خوابی کشیده

بلند شد و به انگور چینی رفت . سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همانجا که گل بیو انگور ها را بار بندی کرده بود ایستاد . از آثار دیروز مقداری برک مو لگد مال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود . بعد زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش يك تریشنه در آورد و بشاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد ، ولی همینکه برگشت ، مهربانو باو بر خورد و گفت :

- چرا امروز منتظر من نشدی ؟ اینجا چکار میکنی ؟

- هیچ ، من بخیالم هنوز خوابی ، نخواستم بیدارت بکنم .
امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم .

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت :

- من میدانم ، برای گل بیو است !

زرین کلاه برای مهربانو درد دل کرد و از بیخوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت . با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم باو دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در اینخصوص مذاکره بکنند . چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت . صبح را زرین کلاه هر چه انتظار کشید گل بیو را ندید ، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل بیو در بکه کار میکند . ظهر که برای ناهار بخانه برگشتند ، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری و در ها را بست و جلو آینه لب پریده ای که در مجری خودش داشت مو هایش را مرتب شانه

زد و حالتها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل بیو را به بیند چه جور بخنند و چه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد . بالاخره لبخند مختصری را پسندید ، چون اگر خنده بلند میکرد دندانهایش که خوب نبود بیرون میآمد ، و يك رشته از زلفش را روی پیشانیش انداخت و از روی رضایت لبخند زد . چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید . مژه های بلند ، لبخند دلربا ، صورت بیچگانه ساده و خطی که گوشه لبهایش میافتاد متناسب بود . سرخی تند روی گونه ها پوست گندمگون چهره اش را بهتر جلوه میداد و سرخی تر و براق لبها که برنگ انگور شاهانی بود ، و دهن گرم او ، بخصوص چشمها ، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه باو میگفت : « چشمهایت سگ دارد . » همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز میکرد .

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهربانو به انگور چینی برگشت در ته دل خوشحال بود ، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به کلبیو نشان بدهد . تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل بیو را آنجا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت . بر خلاف روز های پیش که زرین کلاه پژمرده و غمناک بود ، امروز شاد و خرم خوشه های انگور را میچید و با آن فال میگرفت . باین ترتیب که يك حبه انگور را او میکند و میخورد و یکدانه را هم مهربانو ، و با خودش نیت میکرد اگر دانه آخر باو بیفتد بمقصودش خواهد رسید ، یعنی

زن گل بیو میشود . طرف غروب که پای درخت چنار بر گشتند گل بیو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل کردند . کلبیو باو لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند او را داد . همانطوریکه در آینه پسندیده بود و با زیر دستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یکرشته از زلفش روی پیشانیش افتاد .

تا چهار روز بهمین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر میشد و کم کم رابطه مخصوصی بین او و گل بیو برقرار گردید . تا اینکه روز چهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده . زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهربانو را بوسید ، چطور کار را درست کرده بود ؟ با کی داخل مذاکره شده بود ؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد . همینقدر میدانست که بعضی از پیرزنها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در بر پا کردن عروسی و پا در میانی زبردست میباشند و راههایی میدانند که هرگز بعقل جوان او نمیرسید . حالا میتوانست بخودش امید بدهد که بمقصودش رسیده ، ولی چیزیکه مشکل بود رضایت مادر خودش بود که بمحض شنیدن این مطلب از جا در میرفت ، ترقه میشد و از آن فحشها و نفرینهای آبدار که ورد زبانش بود باو میداد . چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او میگرفت . بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو ، مادرش راضی شد و پس از کشمکشهای زیاد یکدست لباس سرخ برای او گرفت . ولی هر تکه آنرا

که میبیرید نفرین و ناله میکرد و میگفت : « الاهی روی تخته مرده شور خونه بیفتد ، ور بپری ، عروسیت عزا بشود ، الاهی دختر جز جگر بزنی ، حسرت بدلت بماند ، جوانمرک بشوی ، با این شوهر لر پا پتی که پیدا کرده ای ! » اما گوش زرین - کلاه از این نفرینها پر شده بود و دیگر در او تأثیر نمیکرد ، يك ديگك مسی و يك سماور برنجی كوچك از بابت جهاز باو داد . يكروز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده كرد و زنهای دهانی شبیه عروسك نخودی ، چارقند بسر و یا كلاغی زیر كلویشان بسته بودند ، همه برای عروسی زرین كلاه جمع شدند . ولی خواهران او خورشید كلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند . آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین كلاه را برای كل ببو عقد كرد . بعد برای شكون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند . مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه كردند . وقتیکه مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق دوش داماد شدند . زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس كردند و او روی صندلی كه شال كشیده شده بود نشست . آنوقت شیرزاد شروع كرد به پول جمع كردن ، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت : « بگذارید پدرم را جریمه بكنم » . مهربانو كه سینی دور میگردانید آمد سینی را جلو ماندگار علی نگهداشت و او دو تومان در آورد در سینی انداخت . فوراً طبالی كه گوشه مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت : « دو تمن دادی

خونهات آبادان ، . و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس بخوشی ور گذار شد .

فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدا نگهداری کرد . ولی مادرش در عوض اینکه با روی خوش از او پذیرائی بکند ، تا دم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه‌ای بود که مرغ نک زده باشد دنبال او آمد و باو نفرین کرد . بعد زرین کلاه رفت خانه مهربانو از مادر او و خودش خدا نگهداری کرد . روی مهربانو را بوسید و باو سپرد که شب جمعه يك شمع در آغا بی بی سکینه روشن بکند و يك کبوتر هم آزاد بکند . آنوقت زرین کلاه بار و بندیل ، سماور و دیگک مسی را برداشت رفت در میدان ، پای درخت چنار مراد همانجا که کله کل بیو چشم براه او بود سوار الاغ شد و کل بیو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم بسوی تهران روانه شدند . یکشب و يك روز در راه بودند . زرین کلاه از شادی میخواست پیر بگیرد ، بلند بلند حرف میزد . مهتاب بالا آمد و چندین بار کل بیو دست پر زورش را بگردن او انداخت و ماچه‌های محکم از روی لبه‌ایش کرد . طعم دهن او شور مزه مثل طعم اشک چشم بود . کل بیو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بغال نیک گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست .

همینکه بتهران رسیدند ، مدت دو ماه در اطاق کوچکی

زنی که مردش را کم کرد

که در محله سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت . کل بیو روزها میرفت به کار ، زرین کلاه جاروب میزد ، وصله میکرد و بکارهای خانه رسیدگی میکرد . و شبها را هم با ناز و نوازش میگذرانیدند . بطوریکه زرین کلاه بچگی خودش ، خواهرانش و مادرش و حتی مهربانان را بکلی فراموش کرد . ولی بر پدر رفیق بد لعنت . سر ماه سوم اخلاق کل بیو عوض شد - هر شب در قهوه خانه رضا سبیلو با کل غلام وافور میکشید ، خرجی بزنش نمیداد . و چیزیکه غریب بود بجای اینکه تریاک اورا بی حس و بی اراده بکند ، برعکس مثل یک وسواس ویا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را میکشید بجان زرین کلاه و اورا خوب شلاقی میکرد . اول از او ایراد میگرفت ، آنهم سر چیزهای جزئی مثلاً میگفت : چرا گوشه چادر نمازت سوخته ، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی . آنوقت چشمهای دریده بی حالت او دور میزد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو کره داشت ، همان شلاقی که به الاغها میزد دور سرش میگردانید و به بازو ، به ران و کمر زرین کلاه مینواخت . زرین کلاه هم چادر نماز را بخودش می پیچید و آه و ناله میکرد ، بطوریکه همسایه ها دم اطاق آنها می آمدند و به کل بیو فحش ، نفرین و نصیحت میکردند . بعد کل بیو یک لگد بزین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه می انداخت . ولی ناله ، زنجموره و گریه یکنواخت و عمدی زرین کلاه ساعتها مداومت داشت . آنوقت

گل بیو از روی کیف میرفت گوشه اطاق چنباتمه مینشست ، پشتش را میداد به صندوق و چپقش را چاق میکرد . شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پائین میرفت و پای کشاله رانش جمع میشد . ساقهای ورزیده قوی که بقدر یکوجب آنرا هیچ بیج گرفته بود ، با رانهای سفید او که بیرون میآمد زرین کلاه را حالی بحالی میکرد . بعد گل بیو میگفت : « زنیکه امشب چی داریم ؟ » زرین کلاه با ناز و کرشمه بلند میشد میرفت دیزی را میآورد و در بادیه مسی خالی میکرد . نان در بادیه تلیت میکردند و با پیاز خام آنرا میخوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاک میکردند . فقط وقتیکه زری چراغ را پائین میکشید و میخواستند در رختخواب سرخ که گل‌های سبز و سیاه داشت بخوابند ، گل بیو روی چشمهای اشك آلود شور مزه زرین کلاه را ماچ میکرد و با هم آستی میکردند . اینکار هر شب تکرار میشد . اگر چه زرین - کلاه زیر شلاق پیچ و تاب میخورد و آه و ناله میکرد ولی در حقیقت کیف میبرد . خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل بیو حس میکرد ، و هر چه بیشتر شلاق میخورد علاقه‌اش به گل بیو بیشتر میشد . میخواست دستهای محکم ورزیده او را ببوسد ، آن گونه های سرخ ، گردن کلفت ، بازوهای قوی ، تن پشمالو ، لبهای درشت گوشتالو ، دندانهای محکم سفید ، بخصوص بوی تن او ، بوی گل بیو که بوی سر طویله را میداد ، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت .

زنی که مردش را کم کرد

آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین کلاه پسری زائید، ولی بچه که بدنیا آمد داغ دوتا خط سرخ بکمرش بود، مثل جای شلاق، و زرین کلاه معتقد بود این خطها در اثر شلاقی است که گل بیو باو میزده و به بچه انتقال یافته. اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود، زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندک باو الهام شد که روی بچهاش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل بیو کساد شد. یکی از الاغهایش مرد و یکی دیگر را هم فروخت و پول آنها خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه‌اش شد، و بعد هم بطور غیر مرتب بکار میرفت. تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی بزیرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز میروم کار و بر میگردم. بیست روز او یکماه شد و از یکماه هم چند روز گذشت. اگر چه زرین کلاه عادت بصرفه جوئی داشت و از شکم خودش و بچهاش میزد و کار میکرد، و میتواندست یکسال دیگر، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتیکه مطمئن باشد که گل بیو شوهر اوست و خواهد آمد. چون زرین کلاه گمان میکرد هر زنی که گل بیو را به بیند طاقت نمیآورد، خودش را میبازد، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. از اینجهت در جستجوی او اقدام کرد. از هر جا و هر کس سراغ گل بیو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا اینکه یکشب رفت دم قهوه خانه رضا سبیلو، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون

زد ، و سرتاسر صورتهای زرد ، چشمهای از کاسه در آمده ، شکلهای باور نکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت میپرورانیدند . زرین کلاه گل غلام را شناخت ، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد . گل غلام گفت :

- بیو رو میگی ؟ رفت اونجا که سه ساله دیگه با برف پایین بیاد . تو رو ول کرده ، زنو بچه بهمزده ، رفته دهش زیناباد . بمن گفته بکسی سراغش روندم .

- زرین آباد ؟

- آره ، زیناباد .

شست زرین کلاه خبردار شد که گل بیو باو حقه را زده و از دستش فرار کرده ، رفته در دهش . چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده اش در ده زرین آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یکمشت زمین و آب و علف هم دارند . گل بیو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برود آنجا کار نکند ، بخورد و بخوابد و بقول خودش : يك خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار و بخوابد . زرین کلاه باو وعده میداد که در آنجا برایش کار خواهد کرد ، ولی گل بیو سرسرسی جواب او را میداد . این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل بیو را پیدا بکند . آیا یکماه بس نبود ؟ آیا میتوانست باز هم چشم براه بماند ؟ دوری گل بیو برایش تحمل ناپذیر بود . نفس گرم او ، حرارت تنش ،

زنی که مردش را کم کرد

پشم های زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص بطرز مرموز و دلربائی بنظر زرین کلاه جلوه میکرد ، و بطور یقین او نمیتوانست بدون کلبیو زندگی بکند . هر چه بادا باد ، او را میخواست ، این دست خودش نبود ، دو سال میگذشت که با او عادت کرده بود و يك ماه بود ، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت .

زرین کلاه آرزو میکرد دوباره گل بیو را پیدا بکند و با همان شلاقی که الاغهایش را میزد او را شلاقی بکند ، و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را همانطوریکه گاز میگرفت و فشار میداد در آغوشش بکشد . جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود ، روی این داغها را میبوسید و بصورتش میمالید و همه یادگارهای گذشته بطرز افسونگری بنظر او جلوه میکرد . میخواست سر تا پای گل بیو را ببوسید ، ببوید ، نوازش بکند . کاریکه هیچوقت جرئت نکرده بود . حالا بقدر و قیمت او پی برده بود ! همینکه گل بیو با دستهای زبر او را روی سینه خودش فشار میداد ، حالت گوارائی باو دست میداد که نمیشد بیان کرد . ابروهای بهم پیوسته پر پشت ، مژه های زمخت و ریش از آن زمخت تر قرمز رنگ حنا بسته ، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود ، بینی بزرگ ، گونه های سرخ ، غبغب زیر چانه ، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده ، دهن کشاد ، لبهای سرخ ، وقتیکه لواشک میخورد آرواره هایش مثل سنگ آسیا رویهم می-

لغزید و دندانهای سفید محکمش را در آن فرو میبرد ، چشمهای درشت بی حالت او برق میزد ، شقیقه هایش تکان میخورد . این قیافه که اگر بچه در تاریکی میدید میترسید و گمان میکرد غول بی شاخ و دم است بچشم زرین کلاه قشنگترین سرها بود . بر عکس یاد خانه شان که میافتاد تنش میلرزید . آن فحش ها که خورده بود ، توسری ، نفرین ، هیچ دلش نمیخواست دوباره به آن نکبت و ذلت بر گردد . آیا گل بیو فرشته نجات او نبود ؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه شان بود که بی میل نبود او را به بیند ، اما هرگز نمیخواست که بخانه شان بر گردد ، آن صورتهای پیر ، اخلاقیهای که بدتر شده بود ، هیچ دلش نمیخواست آنها را به بیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح میداد تا دوباره به الویز بر گردد . یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه میزد و میخواند :

« خونه بابا نون و انجیل خونه شوور چوغ و زنجیل »

ایشالا مبارکبادا !

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح میداد و حاضر بود گوشه کوچه گدائی بکند و به آنجا نرود ، نه ، هنوز نفرینهای مادرش ، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخوانند و حق و حق گریه کرد فراموش نکرده بود . آن دستهای استخوانی خال کوبیده که به اجاق خانه شان میزد ، مثل اینکه با قوای مجهولی حرف

زنی که مردش را کم کرد

میزد و کمك میخواست ، باو نفرین میکرد و میگفت : « همین اجاق گرم بگیردت . الاهی جز جگر بزنی ، عروسیت عزا بشود . . . » بعد هم آنجا باز امر و نهی بشنود ، چپ بجنبد هزار جور فحش ، راست بجنبد هزار جور تهمت . آنوقت باو سر کوفت بزنند بگوید : « مگر من نکفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است ؟ تو لایق نیستی ، کل بیو برای تو شوهر نمیشود . » و هی از آن فحشهای آبدار باو بدهد ! زرین کلاه ازین فکر چند شش شد . نه ، او هر ذلتی را ترجیح میداد بر اینکه بخانه مادرش بر گردد .

ازین رو زرین کلاه نمیخواست این فکر را بخودش راه بدهد که دیگر کل بیو را نخواهد دید ، تنها گلبیو بود که میتواند نگاه بی نورش را روشن بکند ، و جان تازه‌ای در کالبد پژمرده او بدمد . بهر قیمتی که بود میخواست او را پیدا بکند . بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد ، ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود . و اگر سر راه کل بیو کدائی هم میکرد ، اقلا روزی یکبار او را میدید . اگر او را میزد ، از خودش میراند ، تحقیر میکرد باز بهتر ازین بود که بخانه‌اش بر گردد . نمیتوانست ، زور که نبود ، ساختمان او اینطور درست شده بود . بچه‌اش مانده علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه‌ای برای او حس نمیکرد . همانطوریکه مادر خودش برای او علاقه‌ای نشان نداده بود . ولی

عجالتاً احتیاج بوجود او پیدا کرده بود . چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود . شاید بتواند این محبت از هم گسسته را بوسیله بچه‌اش دوباره جوش بدهد ، باو غذا های خوب میخورانید ، برایش میوه میگرفت تا باو عادت بگیرد . و علاقه کمی که برای بچه‌اش داشت از اینجهت بود که موی سرش برنک موی گل بیو بود . و برای اینکه بچه گریه نکند و بهانه نگیرد ، يك كلوله كوچك تریاك باو میداد و بچه با چشمهای خمار دائم در چرت بود . زرین کلاه اطمینان کامل داشت که پرسیان پرسیان گل بیو را پیدا خواهد کرد و قلبش ، میل و احساساتش باو میگفت که بمقصودش خواهد رسید ، این میل و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود .

همانروزیکه تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود ، يك شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل بیو را پیدا بکند . بعد سماور برنجی و دیگک مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت . دوازده قران قرض خودش را به دکاندارهای محله شان داد ، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت . هر چه خرده ریز داشت در يك مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آنرا پیش صاحبخانه به امانت گذاشت . بعد در يك بغچه دو پیرهن و یکدست لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تکه لواشك از همان لواشکهائی که گل بیو آنقدر

زنی که مردش را کم کرد

خوب میخورد گذاشت ، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت . فردایش صبح خنکا براه افتاد ، ولی از حواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد ، اشتباهاً بشمیران رفت و آژان آنجا او را با اتومبیل دیگر بر گردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت .



در شاهی اتومبیل ایست کرد ، هوا کم کم تاریک میشد ، ساختمانهای تازه ساز ، آمد و رفت مردم ، سبزه ، مردهائی که قبای آبی گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گیل بیو بودند . دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد . دوباره اتومبیل براه افتاد . هوا نمناک ، گرفته و تاریک شده بود . زرین کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس میکرد ، مثل خوشی کسیکه بدون پول ، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در يك شهر غریب میرود . تنش خسته ، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد . ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل ، هوای تاریک ، آدمهائی که دور او چرت میزدند ، صدای نفس یکنواخت پسرش و بخصوص خستگی او را وادار بچرت زدن کرد . وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود . دستمال بسته اش را برداشت ، بچه اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد . شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانه ها ، درختها و سبزه ها از دود و یا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود . صدای ناله مرغی از دور فاصله بفاصله خاموشی را میشکست ، يك ناله شکوه آمیز دور دست بود . چراغها

از دور سو میزدند ، در ایوان بالاخانه‌ای يك دختر با چادر سفید ایستاده بود . اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد و صدای دیگری را به جز صدای گل بیو نمی‌شنید و چیز دیگری جز صورت گل بیو جلو چشمش نبود . دم بقالی دو نفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین آباد را گرفت . یکی از آنها گفت که سر راه ساری است . يك کاسه آب آنجا بود آنرا برداشت و سر کشید . بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچکس را نمی‌شناخت . ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیک تر به گل بیوست اضطراب او از بین رفته بود . و اینجا بنظرش خودمانی و مهمان نواز می‌آمد . بالاخره از گوشه چارقدش یکقران در آورد نان تازه با سبزی و شیره خرید و رفت جلو در خانه‌ای پائین چراغ نشست ، دستمال بسته‌اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد . بعد بلند شد رفت زیر يك طاقی خوابید . صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یکساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و دهشاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند ، سوار شد ، هوا ابر ، موزی سمج و بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی مینمود ، بطوریکه قلب را خفه می‌کرد . پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود . مدت‌ها روی الاغ تکان خورد ، از میان سبزه‌ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن زار گذشت . دورنماهای اطراف بی اندازه قشنگ ، کوه‌های سبز جلگه‌های خرم ، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و

زنی که مردش را کم کرد

پیوسته جور بجور میشد . در آسیا سر که رسید دوباره باران گرفت ، رگبار تند بود . چادر پسرش خیس شد ، زیر درخت پناه بردند ، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود . دوباره برای افتادند . زرین کلاه مانده علی را به بغلش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه میکرد . قلبش میزد و همه اش بفکر اولین برخوردی بود که با گل بیو خواهد کرد . تا اینکه نزدیک ظهر وارد زرین آباد شد . همینکه زرین کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقدش پول در بیاورد ، نگاه کرد دید گوشه چارقدش باز است و پول در آن نیست . آیا کسی دزدیده بود ؟ نه ، کسی نمیتوانست پول را از گوشه چارقد او بزند بدون اینکه بفهمد . آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر کیچی و حواس پرتی او بود ؟ همه اینها ممکن بود ولی عجبالتاً دردش دوا نمیشد . بعد از داد و بیداد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد ، هی کرد و رفت . ولی باز هم چه اهمیتی داشت . آیا زرین کلاه بمقصودش نرسیده بود ، آیا در نزدیکی گل بیو و در ده او نبود ؟ حالا میرود خانه گل بیو را پیدا میکند ، شرح مسافرت خودش را میدهد و کارش یکطرفه میشود . هزارها تومان ازین پولها فدای يك موی پوسیده گلبیو ! دور خودش را نگاه کرد ، این دهکده کوچک منظره تو سری خورده و پست افتاده داشت و در ته يك دره واقع شده بود . دور آنرا کشت زارهای حاصلخیز گرفته بود . و

مثل این بنظر می‌آمد که دهکده و مردمش همه بخواب رفته بودند .
 يك سگ کله از دور پارس میکرد و صدای مردی می‌آمد که می-
 گفت : « بیو . . . بیو هو . . . » ازین اسم دل زرین کلاه تو ریخت ،
 ولی دید مردی که بطرف صدا میرود بیوی او نیست . زیر چهار
 دیوار دو غاز چرت میزدند و يك مرغ با دقت تمام با چنگالش خاك
 را زیر و رو میکرد ، پخش میکرد و در آن چینه جستجو میکرد .
 روی خاکروبه يك سطل شکسته و يك تکه پارچه سبز پاره و پوست
 خیار افتاده بود . کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام
 يك پایشان را زیر بالشان گرفته بودند . زمزمه آهسته‌ای که از
 کلوی تازه کنجشک‌ها در می‌آمد موقتاً حالت خودمانی و ترو تازه
 به آنجا داده بود . در میدان سه تا پسر بیچه دهاتی با دهن بازمانده
 باو نگاه میکردند . يك پیر مرد کنار دکان عطاری روی تیرها
 نشسته بود و یکدسته مرغابی وحشی با جار و جنجال بشکل خط
 زنجیر روی آسمان پرواز میکردند . زرین کلاه پیش پیر مرد
 رفت و گفت :

- خانه بابا فرخ کجاست ؟

او با دستش خانه نسبتاً بلندی را که از دور پیدا بود
 نشان داد و گفت :

- آن سره را هارش اتا مهتابی دارنه همانجا دره .

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یکدنیا امید بطرف
 آن‌خانه رفت . همینکه جلو خانه رسید در زد ، وزن مسنی که

زنی که مردش را کم کرد

صورت آبله رو داشت دم در آمد :

- کینه کار دارنی ؟

- گل بیو را میخواستم به بینم .

- و نه چکار دارنی ؟

- من زن گل بیو هستم از تهرون آمده‌ام ، اینهم مانده

علی پسرش است .

- خوب ، خوب ، گل بیو آن زنارا ول ها کرده و نه

طلاق هدانه بیخود کنی .

بعد رویش را کرد بطرف حیاط و داد زد :

- بیو هو . . . بیو هو . . .

هیكل تراشیده گل بیو با پیرهن یخه باز ، پشت چشم باد

کرده و خواب آلود دم در پیدا شد که یکمشت پشم از توی

کلویش بیرون زده بود ، و زن زرد لاغری با چشمهای درشت

کنار او آمد و خودش را به گل بیو چسباند . داغ شلاق به

بازو و پیشانی او دیده میشد ، میلرزید و بازوی گل بیو را گرفته

بود مثل اینکه میترسید شوهرش را از دست او بگیرند . همینکه

گل بیو را زرین کلاه دید فریاد زد :

» - بیوجان ، بیو . . . من آمدم .

ولی گل بیو باو رك نگاه کرد و گفت :

- برو ، برو ، من ترا نمیشناسم .

آن پیرزن بمیان آمد و گفت :

- مه ریکاجانه چه خوانی ؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی ،
ته این وجه را مول ها کردی اسا خوانی مه ریکا میگردن بنگنی ؟
گل بیو گفت : - حواست پرت است عوضی گرفته ای .
زرین کلاه حاج و واج مانده بود . ولی این انکار گل بیو
را پیش بینی نکرده بود . ازین حرکت آنها احساس تنفری در
او تولید شد که همه محاسن گل بیو را فراموش کرد و بالحن
تمسخر آمیز گفت :

- پس بجهات را بگیر بزرگ کن ، من هیچ خرجی ندارم .
مادر گل بیو گفت : - این وجه بیج تخمه ، من چه دومبه
ته و نه از کجا بیوردی ؟

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است ، نگاه خودش را
بصورت گل بیو دوخت ولی صورت او خشمناک و چشمهایش بحالت
درنده ای بود که تا کنون در او سراغ نداشت . حالتی بود که نشان
میداد زندگیش تامین شده ، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده .
نمیخواهد بخودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیر آمیزی که باو
میکرد پیدا بود که اصلا حاضر نیست او را به بیند . زرین کلاه
فهمید که اصرار زیاد بیهوده است ، و باحسرت جای شلاقهای روی
تن زن جوانی که خودش را به گل بیو چسبانیده بود نگاه کرد .
بعد با یک حرکت از روی بی میلی برگشت . در صورتیکه کاس -
آغا مادر گل بیو ، شبیه مادر خودش دستهای استخوانیش را تکان
میداد و بزبانی که او نمیفهمید فحش و نفرین میکرد . زرین کلاه

زبی که مردش را کم کرد

با کامهای آهسته بطرف میدان برگشت . ولی در راه فکری از
خاطرش گذشت ، ایستاد و بچه اش را که چرت میزد جلو در خانه ای
گذاشت و باو گفت :

- ننه جون تو اینجا بنشین ، من بر میگردم .

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه ای آنجا نشست . ولی
زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه اش
نکرد . چون این بچه بدرد او نمیخورد ، فقط يك بار سنگینی
و ناهنجور زیادی بود و حالا آنرا از سرش باز کرد . همانطوریکه او را
گل بیو و زده بود و مادر خودش او را رانده بود ، همانطوریکه مهر
مادری را از مادرش آموخته بود ، نه ، او احتیاجی به بچه اش
نداشت ، دستش بکلی خالی شد ، بدون يك شاهی پول ، بدون بچه ،
بدون بار و بندیل بود ، نفس راحت کشید . حالا او آزاد بود و
تکلیف خودش را میدانست . به میدان که رسید دور خودش را
نگاه کرد . پیر مرد هنوز روی تیر های کنار دکان عطاری نشسته
بود چرت میزد . مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیر ها
گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود . آن سه بچه دهاتی نزدیک
دکان خاکبازی میکردند . همه با بی اعتنائی مشغول کار خودشان
و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود
بالهایش را بهم میزد و با صدای دو رکه میخواند . کسی برنگشت
باو نگاه بکنند . مثل این بود که زندگی به پیش آمده های او هیچ
اهمیتی نمیگذاشت . آیا چه بسرش خواهد آمد ؟ بی باعث و بانی هرچه

زودتر میخواست فرار بکند که افلا از دست بچاهش بگریزد . حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود . هوا گرم ، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل های دهن آدم تب دار در هوا پیچیده بود . بی اراده ، بی نقشه با قدمهای تند زرین کلاه از جلو خانه ها و از کوچه ها گذشت . همینکه کنار کشت زار ها و سبزه ها رسید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت . ولی در همینوقت مرد جوانی را دید که شلاق بدست ، قوی سرخ و سفید سوار الاغ بود و یک الاغ هم جلو او میدوید و زنگوله ها بگردن آنها جینگ جینگ صدا میکرد . همینکه نزدیک او شد زرین کلاه باو گفت :

- ای جوان ثواب دارد .

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت :

- چی خوانی؟

- من غریبم ، کسی را ندارم . مرا هم سوار کن .

با دستش الاغ را نشان داد . آن مرد الاغش را نگهداشت .

پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد . خودش هم روی الاغ دیگر

جست زد ، ولی اصلا بر نکشت که بصورت او نگاه بکند . بعد

شلاق را دور سرش چرخانید به کیل الاغ زد . زنگوله ها جینگ

جینگ صدا کردند و برآه افتادند . از کنار جو زار که میگذشتند

آن جوان دست کرد یک ساقه جو را کند بدهنش گذاشت و به

آهنک مخصوصی که بگوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد .

زنی که مردش را کم کرد

این همان آهنگی بود که کل بیو در موقع انگور چینی می-
خواند ، همان روزی که در موستان باو بر خورد :

« کالش کوری آه های له له ،

بوشیم بچار آه های له له .

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیا بشیم بچار آه های له له .

بیا بشیم فاکون تو میخواستی ! »

زرین کلاه تمام زندگیش ، جوانیش ، نفرین مادرش ، بعد

آن شب مهتاب که با کل بیو به تهران میآمد ، نفرین مادر

کل بیو همه از جلوش گذشت . اگر چه نشنه و کرسنه بود

ولی ته دلش خوشحال شد . نمیدانست چرا سوار شده و بکجامی-

رود ، ولی با وجود همه اینها با خودش فکر کرد : « شاید این

جوان هم عادت بشلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سر

طویله بدهد ! »

عروسك پشت پرده

تعطیل تابستان شروع شده بود . در دالان لیسه پسرانه لوهاور شاگردان شبانه روزی چمدان بدست ، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج میشدند . فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته و مانند ناجری که کشتیش غرق شده باشد به حالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود . ناظم مدرسه با سر کچل شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت :

- شما هم میروید ؟

مهرداد تا گوشه‌هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت ، ناظم دوباره گفت :

- ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید . حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سر مشق شاگردان ما بودید ، ولی از من بشما نصیحت ، کمتر خجالت بکشید ، کمی جرئت

داشته باشید ، برای جوانی مثل شما عیب است . در زندگی باید جرئت داشت !

مهرداد بجای جواب گفت :

- منم متأسفم که مدرسه شما را ترك میکنم !
ناظم خندید ، زد روی شانه اش ، خدا نگهداری کرد ، دست او را فشار داد و دور شد . دربان مدرسه چمدان مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آناتول دوفرانس آنرا همراهش برد و در « تاکسی » گذاشت . مهرداد هم باو انعام داد و از هم خدا حافظی کردند .

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود . روزیکه در پاریس از رفقاییش جدا شد مثل کوسفندی که به زحمت از میان کله جدا بکنند ، مطیع و پنخمه بطرف لوهاور روانه گردید . طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد . فرمانبردار ، افتاده و ساکت در کار و درس دقیق و موافق نظامنامه مدرسه رفتار میکرد . ولی پیوسته غمگین و افسرده بود . بجز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس و جانکندن چیز دیگری را نمیدانست . بنظر میآمد که او دنیا آمده بود برای درس حاضر کردن و فکرش از محیط درس و کتابهای مدرسه تجاوز نمیکرد . قیافه او معمولی ، رنگ زرد ، قد بلند ، لاغر ، چشمهای گرد بی حالت ، مژه های سیاه ، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میتراشید . زندگی منظم

و چایی مدرسه ، خوراك چایی ، درس چایی ، خواب چایی و بیدار شدن چایی روح اورا چایی بار آورده بود . فقط گاهی مهرداد میان دیوار های بلند ودود زده مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمیآمد ، زبانی که درست نمیفهمید ، اخلاق و عاداتی که به آن آشنائی نداشت ، خوراکیهای جور دیگر ، حس تنهایی و محرومی مینمود ، مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند . روز های یکشنبه هم که چند ساعت اجازه میگرفت و بگردش میرفت ، چون از تأثر و سینما خوشش نمیآمد ، در باغ عمومی جلو بلدیة ساعتی دراز روی نیمکت مینشست ، دختر ها و مردم را که در آمد و شد بودند ، زنها را که چیز مییافتند سیاحت میکرد و گنجشکها و کبوتر های چاهی را که آزادانه روی چمن میخرامیدند تماشا میکرد . گاهی هم بتقلید دیگران يك تکه نان با خودش میبرد ، ریز میکرد و جلو گنجشکها میریخت و یا اینکه میرفت کنار دریا بالای تپه ای که مشرف به فار ها بود مینشست ، به امواج آب و دور نمای شهر تماشا میکرد - چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچه بورژه همینکار را می کرده . و اگر هوا بد بود در يك کافه درسهای خودش را از بر میکرد . و از بسکه گوشت تلخ بود دوست وهم مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت بکند . مهرداد از آن پسر های چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانوادهاش ضرب المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که میشنید از پیشانی تا لاله های گوشش سرخ میشد . شاگردان

فرانسوی او را مسخره میکردند و زمانی که از زن ، از رقص ، از تفریح ، از ورزش ، از عشقبازیهای خودشان نقل میکردند ، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق میکرد ، بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خودش بسر گذشتههای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید . چون او بچه نمه ، ترسو ، غمناک و افسرده بار آمده بود ، تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند . وبعد هم برای اینکه پسرشان از راه در نرود ، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینیش را خورده بودند - و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی میدانستند که بسر پسرشان گذاشته بودند و بقول خودشان يك پسر عقیف و چشم و دل يك و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که بدرد دو هزار سال پیش میخورد . مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز باندازه يك بچه چهارده ساله فرنگی جسارت ، تجربه ، تربیت ، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت . همیشه غمناک و گرفته بود مثل اینکه منتظر بود يك روضه خوان بالای منبر برود او گریه بکند . تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از تهران حرکت میکرد و درخشنده با چشم اشك آلود بمشایعت او آمده بود . ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که باو دلداری بدهد ، یعنی خجالت مانع شد - هر چند او با دختر عمویش در يك خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر

بودند ، تا زمانیکه کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد ، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک ، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز بیاد درخشنده بود . چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را بیاد میآورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد .

در مدت تحصیل مهرداد چندین تعطیل در مدرسه شد ، ولی تمام این تعطیلهای را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود ، و همیشه بنخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد . حالا که با رضایتنامه بلند بالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آناتول دوفرانس به هیکل دود زده مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدا نگهداری کرد ، یکسر رفت در پانسیون که قبلا دیده بود . يك اطاق گرفت و همان شب اول از بسکه سرگذشتهای عاشقانه و کیفهای همشاگردیهایش را از تعریف کران تاورن ، کازینو ، دانسینگ روایال و غیره شنیده بود ، در همان شب هفتصد فرانک پس انداز خودش را با هزار و هشتصد فرانک ماهیانه اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود . سر شب ریشش را تراشید ، شامش را خورد و پیش از اینکه به کازینو برود ، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی کوچه پاریس رفت که کوچه پر جمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی میشد . مهرداد آهسته راه میرفت و از روی تفنن اطراف خودش

را نگاه میکرد ، پشت شیشه مغازه ها را دقت میکرد - او پول داشت ، آزاد بود ، سه ماه وقت در پیش داشت وامشب هم می-خواست ازین آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود. این بنای قشنگی که آنقدر از جلو آن گذشته بود و هیچوقت جرئت نمیکرد که در آن داخل بشود ، حالا امشب به آنجا خواهد رفت و شاید ، کی میداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه او بشوند ! همینطور که با تفنن میگذشت ، پشت شیشه مغازه بزرگی ایستاد و نگاه کرد . چشمش افتاد بمجسمه زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند میزد . مژه های بلند ، چشمهای درشت ، گلوی سفید داشت و یک دستش را بکمرش زده بود . لباس مغز پسته ای او زیر پرتو کبود رنگ نور افکن این مجسمه را بطرز غریبی در نظر او جلوه داد . بطوری که بی اختیار ایستاد ، خشکش زدومات و مبهوت به بحر آن فرو رفت . این مجسمه نبود ، یک زن ، نه بهتر از زن یک فرشته بود که باو لبخند میزد . آن چشمهای کبود تیره ، لبخند نجیب دلربا ، لبخندی که تصورش را نمیتوانست بکند ، اندام باریک ظریف و متناسب ، همه آنها مافوق مظهر عشق و فکر زیبائی او بود . باضافه این دختر با او حرف نمی زد ، مجبور نبود با او بحیله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند ، مجبور نبود برایش دوندگی بکند ، حسادت بورزد ، همیشه خاموش ، همیشه بیک حالت قشنگ ، منتهای فکر و آمال او را مجسم میکرد . نه خوراک میخواست

ونه پوشاك ، نه بهانه ميگرفت و نه ناخوش ميشد و نه خرج داشت .
 همیشه راضی ، همیشه خندان ، ولی از همه اینها مهمتر این بود
 که حرف نمیزد ، اظهار عقیده نمیکرد و ترسی نداشت که اخلاقشان
 با هم جور نیاید . صورتی که هیچوقت چین نمیخورد ، متغیر
 نمیشد ، شکمش بالا نمیآمد از ترکیب نمیافتاد . آنوقت سرد هم
 بود . همه این افکار از نظرش گذشت . آیا میتوانست ، آیا
 ممکن بود آنرا بدست بیاورد ، ببوید ، بلیسد ، عطری که دوست
 داشت به آن بزند ، و دیگر از این زن خجالت هم نمیکشید ،
 چون هیچوقت او را لو نمیداد و پهلویش رودر بایستی هم نداشت -
 و ، او همیشه همان مهرداد عقیف و چشم و دلپاک میماند . اما
 این مجسمه را کجا بگذارد ؟

نه ، هیچکدام از زنهایی که تاکنون دیده بود بیای این
 مجسمه نمیرسیدند . آیا ممکن بود بیای آن برسند ؟ لبخند و
 حالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با يك روح غیر طبیعی
 بنظر او جان داده بود . همه خطها ، رنگها و تناسبی که او از
 زیبایی میتوانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش
 مجسم می کرد . و چیزیکه بیشتر باعث تعجب او شد این بود که
 صورت آن رویهمرفته بی شباهت بيك حالتهاي مخصوص صورت
 درخشنده نبود . فقط چشمهای او میشی بود در صورتیکه چشمهای
 مجسمه کبود بود ، موهای او خرمائی بود ولی موهای مجسمه
 بور بود . اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود ، در صورتیکه

لبخند این مجسمه تولید شادی میکرد و هزار جور احساسات برای مهرداد بر می انگیخت .

يك ورقه مقوائی پائين پای مجسمه گذاشته بودند ، رويش نوشته بود ۳۵۰ فرانك . آیا ممکن بود این مجسمه را به سیصد و پنجاه فرانك باو بدهند ؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد ، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود . مدتی خیره نگاه کرد ، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند . ولی نمیتوانست ازین تماشای دل بکند ، دست خودش نبود ، از خیال رفتن به کازینو بکلی چشم پوشید و بنظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی او را تجسم میداد . اگر این مجسمه مال او بود ، اگر همیشه میتوانست به آن نگاه بکند ! یکمرتبه ملتفت شد که پشت شیشه هم‌اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت ، و پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند ، ولی جرئت نمیکرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند . اگر ممکن بود کسی مخفیانه می‌آمد و این مجسمه را باو میفروخت و پولش را از او میگرفت تا مجبور نمیشد که جلو چشم مردم اینکار را بکند . آنوقت دستهای آنشخص را میبوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او میدانست . از پشت شیشه دقت کرد ، در مغازه دو نفر زن با هم حرف میزدند و یکی از آنها او را با دستش نشان داد . تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد ، بالای مغازه را نگاه کرد

دید نوشته : « مغازه سیگران نمره ۱۰۲ » خودش را آهسته کنار کشید ، چند قدم دور شد .

بدون اراده راه افتاد ، قلبش میتپید ، جلو خودش را درست نمیدید . مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد نمیشد و می- ترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنرا بخرد . در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی اعتنا به این مجسمه نگاه میکردند . شاید برای این بود که او را گول بزنند ، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست !

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود ، نامزدش درخشنده را دوست نداشت . فقط از ناچاری ، از رو- در بایستی مادرش باو اظهار علاقه میکرد . با زنهای فرنگی هم می- دانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند ، چون از رقص ، صحبت ، مجلس آرائی ، دوندگی ، پوشیدن لباس شیک ، چاپلوسی و همه کارهایی که لازمه آن بود گریزان بود ، بعلاوه خجالت مانع میشد و جربزه اش را در خود نمیدید . ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن میکرد - مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریا میانداخت . آیا او آنقدر ساده بود ، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد ؟ آیا نمیدانست که این مجسمه از یکمشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده مانند يك عروسك که

بدست بچه میدهند . نه میتواند حرف بزند ، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر میکند ؟ ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباخته آن مجسمه کرد . او از آدم زنده که حرف بزند ، که تنش گرم باشد ، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند ، که حسادتش را تحریک بکند میترسید و واهمه داشت . نه ، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت و نمیتوانست ازین بیعد بدون آن کار بکند و بزندگی ادامه بدهد . آیا ممکن بود همه اینها را با سیصد و پنجاه فرانک بدست بیاورد ؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمد و شد بودند با فکر مغشوش میگذشت ، بی آنکه کسی را در راه به بیند و یا متوجه چیزی بشود . مثل يك آدم مقوائی ، مثل مجسمه بی روح و بی اراده راه میرفت ، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد . همینطور که میگذشت زنی را دید که رودوشی سبز داشت و صورتش غرق بزرگ بود . بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد . او از کنار کلیسا در کوچه سن ژاک پیچید که کوچه باریک و ترسناکی بود با ساختمانهای دود زده ، وتاریک . آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده میشد ، که فاصله بفاصله با آواز سوزناک انگلیسی همان آهنگ را تکرار میکرد . او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد . ولی هیچ بکیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد . این زن کی بود و چرا آنجا رفت ؟ چرا دنبالش آمده بود ؟ دوباره براه افتاد . چراغهای

سرخ میکده های پست ، مردهای قاچاق ، صورتهای عجیب و غریب ، قهوه خانه های کوچک و مرموز که بفرخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش میگذشت . جلو بندر نسیم نمناک وخنکی میوزید که آغشته بیوی پرک ، بوی قطران و روغن ماهی بود . چراغهای رنگین سر دیر کهای آهنین چشمک می زدند . در میان همه و جنجال کشتیهای بزرگ و کوچک ، قایق و کرجی بادبان دار ، یکدسته کارگر ، دزد وپاچه ورمالیده همه جور نمونه نژاد حضرت آدم دیده میشد ، از آن دزد های قهار که سورمه را از چشم میدزدند . مهرداد بی اراده دکمه های کت خودش را انداخت وسیندش را صاف کرد . بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسه اتازونی رفت که سدی از سمنت جلو آن ساخته شده بود . کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود وچراغهای آن ردیف از دور روشن بود . ازین کشتیهائی که مانند دنیا های کوچک ، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه وقیافه وزبانهای عجیب وغریب از ممالک دور دست به بندر وارد میکرد ، وبعد خرده خرده آنها جذب و هضم میشدند . این مردمان غریب ، این زندگیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش میگذرانید ، صورت بزرگ کرده زنها را دقت میکرد . آیا اینها بودند که مردها را فریفته ودیوانه خودشان کرده بودند ؟ آیا اینها هر کدام مجسمه ای بمراتب پست تر از آن مجسمه پشت شیشه مغازه نبودند ؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی ، موهوم و

بیهوده جلوه کرد . مثل این بود که درین ساعت او در ماده غلیظ و چسبنده‌ای دست و پا میزد و نمیتوانست خودش را از دست آن برهاند . همه چیز بنظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست بگردن جلو سد نشسته بودند ، بنظر او مسخره بودند ، درسپائی که خوانده بود ، آن هیکل دود زده مدرسه . همه اینها بنظرش ساختگی ، من در آری و بازیچه آمد . برای مهر داد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود . ناکهان برکشت ، با کامهای مرتب از میان مردم گذشت و همینکه جلو مغازه سیگران رسید ایستاد . دوباره نگاهی بمجسمه کرد ، سر جای خودش بود ، مثل اینکه برای اولین بار در زندگی تصمیم گرفت وارد مغازه شد . دختر خوشگلی با لباس سیاه و پیشبند سفید لبخند مصنوعی زد جلو آمد و گفت :

- آقا چه فرمایشی داشتید ؟

مهر داد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت :

- این مجسمه را .

- لباس مغز پسته‌ای را میخواستید ؟ ما رنگهای دیگرش

را هم داریم . اجازه بدهید ، دو دقیقه صبر بکنید ، بفرمائید

الان کارگر ما میپوشد به تنش به بینید ، لابد برای نامزد خودتان

میخواهید . همین رنگ مغز پسته‌ای را خواسته بودید ؟

- ببخشید ، مجسمه را میخواستم .

- مجسمه ! چطور مجسمه ؟ مقصودتان را نمیفهمم :

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی جایی کرده ولی خودش را از تنگ و تانینداخت ، فوراً مثل اینکه باوالهام شد گفت :
- بله ، مجسمه را همینطور که هست با لباسش ، چون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم ، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم .

- آه ! این مشکلست ، باید از صاحب مغازه بپرسم ، (رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت) آهای سوزان ، مسیو لئون را صدا بزن .

مهرداد بطرف مجسمه رفت ، مسیو لئون با ریش خاکستری ، قد کوتاه چاق ، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت :

- آقا شما مجسمه را خواسته بودید ؟ چون همکار هستیم بشما همینطور با لباسش دو هزار و دوست فرانك میدهم با تخفیف نهصد فرانك . چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفتصد و پنجاه فرانك تمام شده . لباسش هم سیصد و پنجاه فرانك ارزش دارد . این قشنگترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده . بشما تبریک میگویم ، معلوم میشود شما هم اهل خبره هستید . این کار آرتیست معروف « دوکرو » است . چون ما می-خواستیم مجسمه‌هایی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم ، ولی بدانید که بطور استثناء است ، چون معمولاً انانیه مغازه را ما بمشتری نمیفروشیم و ضمناً تذکر

میدهم که میتوانیم آنرا در صندوقی برای شما ببندیم .
 مهرداد سرخ شده بود و نمیدانست در مقابل این نطق مفصل
 و مهربان صاحب مغازه چه بگوید . بعوض جواب دست کرد کیف
 بغلی خودش را در آورد ، دو اسکناس هزار فرانکی و یک پانصد
 فرانکی بدست صاحب مغازه داد و سیدد فرانک پس گرفت . آیا
 با سیدد فرانک میتوانست یکماه زندگی بکند ؟ چه اهمیتی داشت
 چون به منتها درجه آرزوی خودش رسیده بود !

• • • • •

پنج سال بعد ازین پیش آمد مهرداد با سه چمدان که
 یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد .
 ولی چیزیکه اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده
 خیلی رسمی بر خورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد .
 روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و باو سرزنش کرد ،
 مخصوصاً گوشزد کرد که درین مدت شش سال درخشنده بامید
 او در خانه مانده است ، وچندین خواستگار را رد کرده و بالاخره
 مجبور است که او را بگیرد . اما این حرفها را مهرداد با خونسردی
 گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد ،
 که من عقیده ام برگشته و تصمیم گرفته ام که هرگز زناشوئی
 نکنم . مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محبوب
 فرمانبردار پیش نیست . این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با
 کفار و تزلزل در فکر و عقیده او دانست . اما بعد هم هر چه در

اخلاق ، رفتار و روش او دقت کردند چیزیکه خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است . او همان مهرداد ترسو و افتاده قدیم بود ، تنها طرز افکارش عوض شده بود ، و اگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه اش چیزی استنباط نکردند .

اما چیزیکه اهل خانه را نسبت بمهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمه زنی را گذاشته بود که لباس مغز پسته ای در بر داشت ، یکدستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند میزد . يك پرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود . و شبها ، وقتی که مهرداد بخانه بر می گشت در ها را میبست ، صفحه گرامافون را میکذاشت ، مشروب میخورد و پرده را از جلو مجسمه عقب میزد ، بعد ساعت های دراز روی نیمکت روبروی مجسمه مینشست و محو جمال او میشد . گاهی که شراب او را می گرفت بلند میشد ، جلو میرفت و روی زلفها و سینه آنرا نوازش میکرد . تمام زندگی عشقی او بهمین محدود میشد و این مجسمه برایش مظهر عشق ، شهوت و آرزویش بود . پس از چندی خانوانه اش و مخصوصاً درخشنده که درین قسمت کنجکاو بود پی بردند که سری درین مجسمه است . درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسك پشت پرده گذاشته بود . مادر مهرداد برای امتحان چندین بار باو تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را بجای سوغات به درخشنده بدهد . ولی

همیشه مهرداد خواهش او را رد میکرد . از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مهرداد را بدست بیاورد ، سلیقه و ذوق او را ازین مجسمه دریافت . موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند ، لباس مغز پسته‌ای بهمان شکل لباس مجسمه دوخت ، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه میرفت ، کار درخشنده این بود که می‌آمد در اطاق مهرداد ، جلو آینه تقلید مجسمه را میکرد . يك دستش را بکمرش می‌زد ، مثل مجسمه گردنش را کج میگرفت و لبخند میزد . و مخصوصاً آن حالت چشمها ، حالت دلربا که در عین حال بصورت انسان نگاه میکرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه میکند ، می‌خواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند . شباهت کمی که با مجسمه داشت اینکار را تا اندازه‌ای آسان کرد . درخشنده ساعت‌های دراز همه جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسه میکرد و کوشش مینمود که خودش را بشکل و حالت او در آورد و زمانیکه مهرداد وارد خانه میشد ، بشیوه‌های گوناگون و با زرنکی مخصوصی خودش را به مهرداد نشان میداد . در ابتدا زحماتش به هدر میرفت و مهرداد باو محل نمی‌گذاشت . این مسئله سبب شد که بیشتر او را به اینکار ترغیب و تهییج بکند و باین وسیله کم‌کم طرف توجه مهرداد شد . و جنگ درونی ، جنگ قلبی در او تولید کردید . مهرداد فکر میکرد از کدام يك دست بکشد ؟ از انتظار و پافشاری دختر عمویش حس نحسین و کینه در دل او

تولید شده بود . از یکطرف این مجسمه سرد رنگ پاك شده با لباس رنگ پریده که تجزیه جوانی و عشق ، و نماینده بدبختی او بود و پنج سال بود که با این هیكل موهوم بیچاره احساسات و میلهايش را گول زده بود ، از طرف دیگر دختر عمویش که زجر کشیده ، صبر کرده ، خودش را مطابق ذوق و سلیقه او در آورده بود ، از کدام يك ميتوانست چشم ببوشد ؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرف نظر بکند . آیا يك زندگی بخصوص ، يك مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت ؟ چقدر او را گول زده بود ، چقدر با فکرش تفریح کرده بود ، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیله او این مجسمه نبود که با یکمشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد ، بلکه يك آدم زنده بود که از آدمهای زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت . آیا ميتوانست آنرا روی خاکروبه بیندازد یا بکس دیگر بدهد . پشت شیشه مغازه بگذارند و نگاه هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کنجکاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آنرا بشکنند، این لبهائی که آنقدر روی آنها را بوسیده بود ، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود ؟ هرگز . باید با او قهر بکند و او را بکشد همانطوریکه یکنفر آدم زنده را میکشند ، بدست خودش آنرا بکشد . برای این مقصود مهرداد يك رولور كوچك خرید . ولی هر دفعه که میخواست فکرش را عملی بکند تردید میکرد .

یکشب که مهرداد مست و لایعقل ، دیرتر از معمول وارد

اطاقش شد ، چراغ را روشن کرد . بعد مطابق پرگرام معمولی خودش پرده را پس زد ، شیشه مشروبى از كنجچه درآورد ، گرامافون را كوك كرد يك صفحه گذاشت و دو كیلاس مشروب پشت هم نوشید . بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست و باو نگاه کرد . مدتها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه میکرد ولى آنرا نمیدید ، چون خود بخود در مغز او شكلش نقش میبست . فقط اینكار را بطور عادت میکرد چون سالها بود كه كارش همین بود . بعد از آنكه مدتی خیره نگاه كرد ، آهسته بلند شد و نزدیک مجسمه رفت ، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت كردن و روی سینه اش ولى يكمرتبه مثل اینكه دستش را به آهن گذاخته زده باشد ، دستش را عقب کشید و پس پس رفت . آیا راست بود ، آیا ممكن بود ، این حرارت سوزانى كه حس كرد ، نه جای شك نبود . آیا خواب نمیدید ، آیا كابوس نبود ؟ در اثر مستی نبود ؟ با آستین چشمش را پاك كرد و روی نیمکت افتاد تا افكار خودش را جمع آوری بکند . ناگاه در همینوقت دید مجسمه با گامهای شمرده كه يكدست بكمرش زده بود میخندید و باو نزدیک میشود . مهرداد مانند دیوانه ها حرکتی كرد كه فرار بکند ، ولى در اینوقت فكرى بنظرش رسید بی اراده دست كرد در جیب شلوارش ، رولور را بیرون کشید و سه تیر بصورت مجسمه پشت هم خالی كرد . ناگهان صدای ناله ای شنید و مجسمه بزمین خورد . مهرداد هراسان خم شد و سر آنرا بلند كرد . اما این مجسمه نبود ، درخشنده بود كه در خونش غوطه میخورد !

آفرینگان

➤ (۴) وهمچنان در دین گوید که روان پدر و مادر و نزدیکان و خویشاوندان نیکو نگاه میباید داشتن (۵) و تا سال بیودن هر ماه آفرینگان بگفتن (۶) بعد از آن اگر توانگی نبود درون یشتن هر سال بدان روز آفرینگان گفتن (۷) چه هر سال روان بدان روز که بگذشته باشد باز خانه آید (۸) چون درون و میزد و آفرینگان کنند با نشاط و خرمی از آنجا بشوند و آفرین کنند که هرگز زین خانه کوسپندان و گله و اسپ کم مباد ، افزون باد و خواسته بسیاری و رامش و طرب کم مباد ، و همیشه تندرستی و کامکاری و سازگاری درین خانه افزون باد و آهرمن گجسته هیچ وزند بدین خانه متوان یاد کردن و گفتن و شنیدن .

➤ (۹) و هرگاه که آفرینگان نکویند و روان نیزند آن روان ها بیابند و بدان خانه باشند و او مید می- دارند تا مگر آفرینگان خواهند گفتن و تا نماز شام آنجای

بباشند (۱۰) و چون آفرینگان نگویند و درون نیزند چند (چنان) تیر پرتاب از آن خانه بر بالا شوند و بگویند بدادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند : ای دادار وه افزونی نمی داند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما او نیز از آن گیتی بیرون میباید آمدن و او را نیز حاجت بود بروان پستن ، درون ، آفرینگان گفتن (۱۱) نه آنکه ما را بدان آفرینگان ایشان حاجتی است ولیکن چون روان ما یشته بودی ما بلاها و رنج از تن و روان ایشان بهتر باز توانستی داشتن (۱۲) و همچنان گریان باز شوند و نفرین کنند و گویند که همچنانکه ما را بیاد نداشتند او را بهیچ یاد مداراد و در میان مردمان حقیر و خوار و سبک ماند . «
صد در بندهش ص ۱۲۴ قمره ۵۱

تنگ غروب بود ، بعد از آنکه آذر سپ موبد چند شعر از اشعار کاتها بالای سر مرده زربانو زمزمه کرد ، لای کتاب را بست و با کامهای سنگین بطرف در کوتاه استودان برگشت و از پله های جلو آن بزحمت پائین آمد . متولی آنجا جلو دوید و در آهین را با صدای خشک چندشناکی که کرد و روی پاشنه های زنگ زده اش چرخید بروی زربانو بست و قفل کرد ، جسد زربانو تنها میان استخوانها و گوشتهای تجزیه شده مردگان دخمه خاموشی سپرده شد . آذر سپ عرق روی پیشانیش را پاک کرد و با سه نفر از خویشان زربانو و دختر گریانی که با آنها بود بسوی شهر برگشتند . خاموشی ژرفی روی دخمه را فرا گرفت ، مهتاب آهسته بالا میآمد و در روشنائی سرد آن کم کم درون دخمه پدیدار میشد . میان

محوطه گرد آن بشکل کورت بندیهای مستطیل سنگفرش تقسیم شده بود و در هر کدام ازین قسمتها مردهای پوسیده و یا در شرف تجزیه شدن بود. کفن های سفید که بگوشت و استخوان چسبیده بود دیده میشد. پهلوی زربانو مردهای چشمهایش از کاسه درآمده بود، ریش جوگندمی شکم یاره و گوشت قهوه‌ای رنگ داشت که جلو تابش آفتاب سوخته بود. سرش بلندتر از سطح زمین، یک دست او روی سینه‌اش و با چشمهای کاسه خشک تو رفته بسوی آسمان تپی نگاه میکرد. صورتش حالت گیرنده و خوشرو داشت، با سر تراشیده، شارب و ریش کم و پاهایش چهار زانو یکی روی دیگری قرار گرفته بود. درست بحالت بچه‌ای در زهدان مادرش شبیه بود. بوی گوشت گندیده و سوخته، بوی تند و خفه کننده اجساد تجزیه شده در هوای ملایم شب فروکش کرده بود. استخوانهای سفید و براق جلو مهتاب میدرخشیدند، کاسه سر، قاب و قلم، دنده‌های شکسته، دندانهای کلید شده و مشت‌هایی که در حال تشنج بهم قفل شده بود از درد و شکنجه آخرین لحظه جانکندن آنها حکایت میکرد.

زربانو، مهمان تازه وارد، یکی ازین کورته‌ها را اشغال کرده بود. صورت آرام، چشمهای بسته، موهای خرمائی و مژه‌های بلند داشت و لبخند دردناکی گوشه لب او خشک شده بود. یکدست کوچک سفید و ظریفش را با انگشتهای باریک روی سینه‌اش گذاشته بودند. پیرهن سفید مرتب به تنش بود و از پیش سینه او پستانهای

کوچککش پیدا بود . سرش بسوی آسمان مثل این بود که ستاره‌ها را می‌شمرد و یا خواب گوارائی از جلو چشمش می‌گذشت . این انجمن خاموشان صورت يك مجلس مهمانی را داشت که آنجا دور از شهر ، دور از مردم ، دور از هیاهو برای مقصد مرموزی دور هم گرد آمده بودند . فقط روزها یکدسته لاشخور با تکهای برکشته و چنگالهای نیرومند گوشت تن آنها را که جلو آفتاب سوزان نیم پز شده بود پاره میکردند و تکهای خودشان را در آن فرو میبردند و بالهایشان را بهم میزدند . خون غلیظ جوش آمده از دهنشان میچکید و معده آنها از گوشت مردار سنگین میشد . بعد از روی کیف و خوشی صدای ترسناکی میکردند . شبها از دور صدای خنده کفتار شنیده میشد که بعد مبدل به زوزه و ناله میکردید ، بطوریکه مو بتن جانوران دیگر راست میشد ، سپس نزدیک دخمه میآمدند و دور میزدند ، ولی چون راه بدانجا نداشتند صدای آنها مانند صدای گریه بچه‌ای میشد که دستش بنخوراکی نمیرسد ، در صورتیکه لاشخورها مطمئن با نگاه تحقیر آمیز به آنها مینگریستند و تك خودشان را با بالشان پاك میکردند .

این تمام جنبش و حرکتی بود که ظاهراً درین دادگاه خاموشی فرمانروائی داشت و سرگذشت یکنواخت هزاران سال این استودان بود که با آهک و ساروج ساخته شده بود . و از دور مثل يك حلقه نقره بنظر میآمد که در کمرکش کوه انداخته

بودند ، و همیشه یکجور و یکنواخت در مقابل گردش دوران بمنزله دیگری بود که همه موادی را که تن آدمها از طبیعت قرض گرفته بود ، دوباره در آن دیگر تغییر و تحول پیدا میکرد و تجزیه می-گردید و عناصر طبیعت را دوباره به آن رد میکرد .

ولی ، هر گاه درست دقت میکردند در صحن استودان یکدسته سایه های سفید شبیه آدمی دیده میشد که روی پلکان داخل دخمه نشسته بودند و یا دور دخمه و درون آن میلغزیدند و جا بجا می-شدند . سه روز و سه شب بود که بالای سر مرده زربانو سایه سفیدی دست زیر چانه اش زده بود و چشمهایش به تن سرد و نرمی که در شرف تجزیه بود ، مو هائی که روی پیشانیش چسبیده بود و پستانهائی که هنوز آویزان نشده بود خیره و با خودش زیر لب زمزمه میکرد . ولی سایه دیگری که پهلوی مرده همسایه او نشسته بود پیوسته در جنب و جوش بود و چیز هائی با خودش میگفت که زربانو درست ملتفت نمیشد ، یعنی حواس او جای دیگر بود . سایه های دیگر به آنها نزدیک میشدند و دوباره عقب میرفتند . ناگاه سایه زربانو برای اولین بار متوجه سایه همسایه اش شد و حرف او را فهمید که با خودش میگفت :

« - ای آهورا مزدا بتو پناه میبرم . اوه چه بدبختی ! همه گناهان خودم را بچشم می بینم . هر روزی نه هزار سال بنظرم میآید ، چه بوی بدی میآید ! دور شو ، از من دور شو ،

ای روسپی نابکار ، خرفستر زشتکار ، برو تو کی هستی ؟ من کسی را باین زشتی ندیده بودم ! اهریمن بد کار از من چه میخواهی ؟ هرگز تو اندیشه بد ، گفتار بد و کردار بد من نیستی . چطور از گناهان من تو باین شکل شدی ؟ نه ، هرگز چرا . . . منکه از بینوایان دستگیری میکردم ، منکه از بت پرستی ، از خشم و بیدادی پرهیز میکردم ، از آب و آتش نگهداری میکردم و در خانهدام بروی کسی بسته نبود . منکه دروغ نگفته بودم . چرا باینجا آمدم ؟ . . . اوه چه ترسناک ! . . . برو ، برو از من دور بشو . . . سایه زربانو از ترس میلرزید ، رویش را کرد به همسایه اش و گفت :

- چه میگوئی ؟

ولی او بدون اینکه متوجه زربانو بشود بحالت وحشت زده پیچ و تاب میخورد و میگفت : - اوه ، چه پللی ! چه پل ترسناکی ! این سکه زرین گوش است . اوه ، سروش راشنو هم آمد . حالا گناه ها را در ترازو میکشند . دیو ها ، چقدر دیو ! اینها دیگر کجا بودند ؟ . . . نفسم پس میرود ، کسی نیست که بدادم برسد . . . بوی گوگرد میآید . . . چه باد سردی میوزد ! استخوانهایم دارد میترکد . چه پلید ، چه ناپاک ، بد بو و چرکین است ! چه تاریک ، چه سنگلاخ ترسناکی ! سوسمار ها را ببین . . .

بعد روی مرده خودش افتاد . زربانو از ترس بلند شد ایستاد ، ولی در همینوقت یکی از سایه ها که بیشتر از دیگران کنجکاو بود باو نزدیک شد و گفت :

- چرا میلرزی؟ بیا ، ما هم آنجا هستیم ، دیگر تماشا فایده‌ای ندارد ، بیا پیش ما .

زربانو جواب داد : - ای دختر نیکو کار تو کیستی ؟

- من نه دخترم ونه نیکو کار ، من ناز پری هستم .

- ناز پری ! . . بگو بمن آیا گناهکارم ، منکه تمام زندگیم

را درد کشیده‌ام ؟

- من چه میدانم .

- پس بمن بگو آیا در دوزخ هستیم یا اینجا همستگان است ؟

این مرد (اشاره به همسایه‌اش) الان از شکنجه پل چینود ، سگ

زرین گوش و بوی گوگرد میگفت و فریاد میزد . پس ما دوزخی

هستیم ؟ اما من هیچ کمان نمیکردم ، منکه آنقدر در زندگیم درد

کشیده‌ام ، آنقدر رنج برده‌ام ! مگر تو فرشته نیستی ؟

ناز پری لبخند زد و گفت : - شما ها چه ساده هستید ! منم

یکنفرم مثل تو . این مرد دیوانه است ، یکهفته بیشتر است که ما

از حرفها و حرکات او کیف میکنیم ، گاهی خیال میکنند در کروئمان

است ، گاهی در همستگان است و گاهی هم در دوزخ است . مگر

تو ملتفت نبودی ؟

- من همین الان ملتفت شدم . تا حالا با خودم آفرینگان

میکفتم .

- پس موقع بدش را دیده‌ای ، اما از من بتو نصیحت ، چانهات

را بیخود خسته نکن ، حرفهای بهتری داریم .

- زربانو با حالت مشکوک گفت : - تو که از طرف اهریمن
نیستی ؟ تو که نیامده‌ای مرا گول بزنی ؟
- هنوز خیالی بچه‌ای ، چند شب است که اینجا هستی ؟
- سه شب .
- مگر امشب نمیرویم روی بام خانه تان ، مگر کسی برایت
آفرینگان نمیگوید ؟
- در صورتیکه فایده ندارد !
- برای سرگرمی است ، ما عادت داریم شب هر مرده‌ای
دسته جمعی میرویم بالای بام خانه‌اش . . . اوه ، اگر بدانی زندگی
ما چقدر یکنواخت است !
- یعنی میخواهی بگوئی که امشاسپندان ، ایزدان ، فرشتگان ،
دوزخ ، همستگان ، کروئمان و همه اینها دروغ است ؟
- من نمیخواهم چیزی بگویم . . . افسوس ، ما هم روزکاری
باور میکردیم ! اما دنیا بقدر فکر آدمها محدود نیست . تو کمان
میکنی که آدمیزاد کوچک و بیچاره با زندگی پستی که روی
زمین کرده ، مرگ و زندگی ، هستی و یا نیستیش در دنیا
تأثیری دارد ؟
- پس اینهمه دردی که روی زمین کشیده‌ام همه بیهوده
بود ، اینهمه رنجی که بردم ؟
- همین امید ، همین گول بتو امیدواری میداد ، دیگر
چه میخواهی ؟ کاش ما هم میتوانستیم خودمان را گول بزیم !

پس ما چه بگوئیم که کهنه کار شده‌ایم و هر وقت یکنفر تازه وارد
بمیانمان می‌آید افکارش ما را بخنده می‌اندازد؟

- اوه . . . پس همداش همین بود؟

- من نمیخواستم که تو غمناک بشوی ، فقط آمدم که اگر
از دستم بر بیاید بتو کمک بکنم .

- چه کمکی؟

- از اشتباه بیرونت بیاورم ، بعد هم حرف بزایم و درد دل
بکنیم .

- من فقط میخواستم ناهید نا دختری خودم را به بینم و باو
دلداری بدهم .

- غم خودت را بخور ، زنده ها ، آنها خوشبختند ، آزادند
ولی ما !

- چطور؟

- آنها خوشبختند ، آزادند ولی ما چه هستیم : یکمشت
سایه های سرگردان با افکار شوریده که در هم میلولیم ا

- پس شما تمام این مدت را چه میکنید؟

- چشم براه هستیم . . . هزار جور حرف میزنند ، میگویند

که دوباره بر میگردیم روی زمین . . . افسوس ، آیا ممکن است؟
روی زمین يك امید فرار هست آنهم مرگ است ، مرگ ! ولی

اینجا دیگر مرگ هم نیست ، ما محکومیم ، میشنوی ، محکوم
يك اراده کور هستیم . وقتیکه روزها ، ماه ها ، سالها آن کنار

کز کردی ، روزهای دراز تابستان ، شبهای تاریک و سرد زمستان ،
 روزهای ابر و تیره پائیز و مرده خودت را دیدی که زیر رگبار ،
 زیر آفتاب و برف و بوران خرده خرده از هم میپاشد و گر کسها
 سر آن دعوا میکنند ، آنوقت حرفهای مرا بیاد میآوری .
 - چه زندگی یا چه مرگ دردناکی ! مثل اینست که
 این افکار از تماشای استخوان پوسیده و بوی گوشت کننیده برای
 شما پیدا شده .

در اینوقت پنج سایه دیگر دور آنها جمع شدند . ناز پری
 به زربانو گفت : - اینها را نمیشناسی ، جوانشیر ، آذین ،
 وندان ، مهیار و نوشافرین هستند . پنج نفر با پنج جور عقیده که
 همیشه با هم کشمکش دارند و ما از حرفهای آنها کیف میکنیم .
 زربانو گفت : - در اینجا هم مگر اختلاف فکر و عقیده
 هست ؟ من بخیالم درین جهان بجز راستی چیز دیگری نیست .
 ناز پری - چه اشتباهی ! ماهیت اشخاص که عوض نمیشود .
 اینها همان آدمهای روی زمین هستند با همان افکاریکه بگوششان
 خواندهاند . اگر بنا بود فکر و شکل هر کس تغییر میکرد ،
 يك موجود تازه‌ای میشد که خودش را مسئول اندیشه و کردار و
 گفتار گذشته خودش نمیدانست .

زربانو - پس يك پاداش و جزائی هست و بیخود نمیگفته‌اند
 مهیار - زود نتیجه نگیر ، ناز پری گفت که هر کسی
 با همان افکاری که روی زمین داشته باین جهان می‌آید ، یعنی

کسی نه فرشته میشود ونه دیو . ولی این دلیل نمیشود که پاداشی در میان باشد . مگر زندگی ما روی زمین از روی عقل و منطق بود ؟

زربانو - راستش من هنوز نمیدانم این حرفهائی که میزنید جدی است یا شوخی میکنید . آیا شما وه آفرید مادرم را نمی-شناسید ؟ میخواستم اورا به بینم ، از او بپرسم .
شهرام که تازه در جرگه آنها آمده بود به مهیار گفت :-
تازه آمده است نمیداند .

جوانشیر به زربانو گفت :- اینجا دیگر کسی کسی را نمیشناسد ، تو چه ساده هستی !

نوشافرین به زربانو گفت :- به ، خدا پدرت را بیامرزدا دوازده سال پیش منم روی زمین بودم و سینار را دوست داشتم ، او هم مرا میخواست و بعد از مرگ او من خودم را کشتم ، بخیالم اورا درین جهان می بینم . حالا سایه ما همیشه از هم گریزان است وسایه همدیگر را با تیر میزنیم . آنجا برای شهوت بود ولی اینجا این حرفها کهنه میشود ، برای روی زمینها ، برای خوشبخت ها خوبست !

زربانو - پس شما بدون ترس ، بدون امید ، بدون خوشی وشهوت وسرگرمی چه میکنید ؟

نوشزاد که بجرگه آنها ملحق شده بود گفت - شما ها هنوز عذاب گذرانیدن وقت را نمیدانید ، شکنجه فکری را نمی-

توانید بدانید . هنوز نمیدانید که بدبختی چیست . وقتی که سالها ، روزها روی این سنگهای کوه ، کنار جویها و بلان و سرگردان بسر بردید آنوقت مزه اش را میچشید .

زربانو - همه این حرفها برایم تازگی دارد ، پس میخواهید بگوئید که آهورا مزدا یا آفریدگاری . . .

نوشزاد حرف او را برید : - بینداز دور ، این مثلهای بچگانه را که بدرد خوابانیدن احمق ها میخورد بینداز دور ، اگر آهورائی بود و بدست من میافتاد تف توی رویش میانداختم .

زربانو - پس حالا فهمیدم ما همه مان گناهکاریم و در دوزخ هستیم .

ناز پری - عادت میکنی ، مگر روی زمین چه امید و انتظاری داشتیم ؟ فقط با یکمشت افسانه خودمان را گول میزدیم . هیچوقت کسی رأی ما را نپرسیده بود ، همیشه محکوم بوده ایم .

شیرزاد بلند ، تنومند و خنده رو جلو آمد و گفت : - باز چه خبر است عزا گرفته اید ؟ شما ها بلد نیستید وقت خودتان را بگذرانید . چرا بزمین و آسمان دشنام میدهید ؟ از من یاد بگیرید ، من روی زمین همه اش مست بودم ، حالا هم خوب جائی پیدا کرده ام . روزها میروم در سردابه خانه مان پای کپ شراب مینشینم . هوای نمناک و بوی شراب زندگی گذشته مرا روی زمین بیدام میآورد . شما ها زیاد متوقع هستید .

هشديو که تازه وارد شده بود گفت : - این شیرزاد زندگیش

خوش بوده حالا هم خوش است ، اصلا رگك ندارد . پس من بیچاره چه بگویم که زندگیم را رنج بردم و با خون دل پول جمع کردم و پولها را در غلك گذاشتم و پای درخت چال کردم . حالا هم هر روز کارم اینست که میروم پای همان درخت کشيك میکشم تا کسی آنرا نبرد .

میرانگل - داغ مرا تازه کردی ، منم بهمین درد گرفتارم . هر روز میروم بازار کنار دکان فیروز شريك و همکارم می نشینم ، او چیز میفروشد و من تماشا میکنم تا مبادا کلاه سر ورثه من بگذارد .

زربانو - پس چرا شبها باینجا بر میگردید ؟

میرانگل - چون ناگزیریم ، باید بیائیم پهلوی استخوانهای خودمان . وانگهی باینجا عادت کرده ایم ، دور هم جمع میشویم ، همدردیم ، اینطور بهتر است . در تنهایی بما خوش نمیکند . حالا میمانی می بینی !

زربانو - آخرش که چه بشود ؟ پس اینهمه چیزها که میگفتند !

کهازاد - اینجا هم هر کسی چیزی میگوید اما باید رفت و دید ! ما که ندیده ایم . يك نقطه سیاه است . آیا در آندنیا میدانستیم که اینطور سرگردان میشویم ؟

زربانو :- بدون کیف ، بدون سرگرمی !

ناز پری - حالا دلگیر نباش . عادت میکنی ، ما کارمان

اینست که دور هم می نشینیم ، از زندگی گذشته خودمان روی زمین صحبت میکنیم . در اینجا دیگر بد و خوب ، شرم و حیا و همه چیز برایمان یکسان است . هر وقت که مرده تازه‌ای می‌آید تا چند روز با او مشغولیم . گاهی میرویم مرده‌های دیگر را از قبرستانها می‌آوریم ، از آئین و اعتقادات خودشان برای ما صحبت میکنند . از کار های روی زمین خودمان نقل میکنیم . دو روز پیش بود ، یکی از آنها اینجا آمده بود . اسمش زعفران - باجی بود ، دلش نمیخواست از اینجا برود ، آنقدر حرفهای بامزه میزد ! اما بعضیها گوشت تلخند ، خاموشند و از ما دوری میکنند ، همیشه متفکر ، تنها بالای کوه‌ها میگردند . مثلاً آذرنوش را بین . آن بالا روی پله‌ها نشسته (اشاره) هر وقت مرده تازه‌ای می‌آورد ، می‌آید بدقت از نزدیک به تن او نگاه میکند ، بعد میرود همان بالا غمناک و افسرده می نشیند . یکی دیگر سهراب همیشه با روان سگش کنار چاه‌ها بگردش میرود . چقدر خوب بود اگر زندگان برای ما ساز میزدند و می‌آمدند اینجا پهلوی مرده‌ها کیف میکردند ، برای خودشان هم بهتر بود ، چون یادشان میافتاد که روزی مثل ما میشوند . آنوقت بیشتر از زندگی لذت میبردند .

زربانو - مرده‌های دیگر چه میگویند ، آنهایی که می‌روید از گورستانها می‌آورید ؟

ناز پری - نه ، کار و بار ما بهتر است ، ما اینجا شاهی میکنیم . آنها را زیر خاک و گل میکنند ، چه تاریک ، ترسناک

و تولید است ! مار و مورتن آنها را میخورد و پیوسته با هم کشمکش دارند . برخی از آنها بدخمه ما پناه میآورند . ما اینجا آزادیم ، مانند يك كشتی که روی دریای طوفانی ول شده باشد . پهلوی هم هستیم ، آزادانه درد دل میکنیم ، دور از جار و جنجال و گریه و زنجموره هستیم و تا آخرین ذره تن خودمان را که از هم می-پاشد بچشم خودمان می بینیم . من هرگز دلم نمیخواست با آن کثافت مرا زیر گل بکنند .

زربانو - من دارم دیوانه میشوم ، منکه اینهمه در زندگیم درد کشیده‌ام !

گهزاد - چون و چرا ندارد ، گویا فراموش میکنی که محکوم هستیم . اگر میتوانی تغییر بده ، با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم ، مگر کدام چیز از روی عقل است ؟ روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ، اما ازین بالا که نگاه میکنیم زندگی روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر میآید که مطابق فکر یکنفر دیوانه ساخته شده باشد .

زربانو - من دلم گرفت ، پس تا دنیا دنیاست ما باید بهمین حال بمانیم ؟

رشن که با سایه‌های دیگر به آنها نزدیک شده بود ، گفت :
آنقدر باید صبر بکنیم تا بکلی در فروهر ممزوج و نابود بشویم .
آذین - بحرفهای این گوش ندهید ، حواسش پرت است ،

همان افکاریکه روی زمین بگوش او خوانده‌اند تکرار میکند .
رشن - پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدمهای دیگر

ویا جانوران حلول میکنیم تا از پلیدی ماده برهیم ؟

آذین - که بعد چه بشود ؟

رشن - روح مجرد بشویم .

آذین - مگر وقتیکه روح آمد مجرد نبود ؟ بر فرض هم

که مجرد شد بکجا بر میخورد ؟ ویا اینکه روی زمین کارخانه

روح مجرد سازی است ؟ ول کن ، این افکار کوچک زمینهاست ،

مسخره است .

رشن - تو همیشه بچیزهای آشکار شك میآوری .

آذین - تو هم همیشه بچیزهای موهوم معتقدی .

رشن - آیا اینهمه درد ، اینهمه زجری که روی زمین

میکشیم که در اینجا متحمل میشویم بیهوده است ؟

آذین - تو از روی احساسات خودت فلسفه میبافی ، برای

گول زدن خودت است . اما چشمت را باز کن . این شیرزاد

(اشاره) را ببین ، تمام زندگیش شراب خورده و مست بوده ، حالا

هم کنار کپ شراب خودش میرود و کیف میکند . بر عکس هشدیو

که مثل جهودها پول جمع کرده . حالا هم بالای پولش کشیک

میدهد و روز و شب فکرش آنجاست . چرا اینطور شده ؟ نه تو

میدانی ونه من . منطق هم ندارد . چرا ما اینجا سرگردانیم ؟

چرا روی زمین بودیم ؟ نه تو میدانی ونه من . پس بهتر اینست

که جرفش را نزنیم .

رشن - تو بخیالت همه مثل تو بی فکرند ؟ اگر بنا بود همه مرده ها بمانند ، چند صد سال است که این دخمه درست شده ، چند هزار نفر مرده را اینجا گذاشته اند ، پس سایه آنها کجاست ؟ همه آنها در فروهر حل شده اند ، فقط دسته های میمانند که بزندگی مادی علاقه دارند . بعد آنها هم میروند و در جسم بچه ها حلول میکنند تا دوباره روی زمین بدنیا بیایند ، واینکار آنقدر تکرار میشود تا بکلی از آلائش ماده پاک بشوند و دسته های که علاقه مادی آنها بریده شده داخل قوای طبیعت میشوند تا بکلی از بین بروند .

آذین - پس بعقیده تو باید عده مردم کم بشود چون یکدسته روح از بین میروند .

رشن - روح جانوران که ترقی میکند بجسم آدمها حلول میکند ، و ممکن است آدمهای شهوتی در جسم جانوران بروند . یک نقاش در جسم شبیره ، حلول کرده من او را میشناسم . همیشه دور از مردم روی گلهای وحشی مینشیند .

آذین - کی برای تو خبرش را آورده ؟ نه ، اشتباه می-کنی روح هم میمیرد . اینها همه فرضیات است ، آنهایی که قوای مادیشان بیشتر است ، بیشتر میمانند ، بعد کم کم میمیرند . چطور بدون تن میشود زندگی جداگانه داشت ؟ همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی ، موقتی و محکوم به نیستی است . چرا ما بخودمان امید زندگی جاودانی را میدهیم ؟

رشن - پس ما ، همین وجود ما را تو انکار میکنی ؟
 آذین - وجود زنده های روی زمین را هم انکار میکنم .
 آیا در حقیقت زندگان هم وجود دارند ؟ آیا بیش از يك موهوم
 هستند ؟ یکمشت سایه که در اثر يك کابوس هولناک ، یا خواب
 هراسناکی که آدم بنگی به بیند بوجود آمده‌اند ، از اول يك
 وهم ، يك فریب بیش نبوده‌ایم و حالا هم بجز یکمشت افکار پریشان
 موهوم چیز دیگری نیستیم !

ناز پری بمیان آمد - باز هم رشن و آذین بهم افتادند !
 سرمان درد گرفت از بسکه منفی بافی می کنند . بگذارید از
 زربانو بپرسیم چه کیفهائی روی زمین کرده . حرفهای شما که
 تازگی ندارد .

زربانو که دوباره بمرده خودش خیره شده بود سرش را
 بلند کرد و گفت : باز هم زمین ؟

ناز پری - البته که زمین . روی زمین ساز هست ، پول
 هست ، شراب هست ، خواب هست ، فراموشی هست ، عشق هست ،
 دوندگی ، کرسنگی ، کرما ، سرما ، تشنگی ، گردش و حتی امید
 خودکشی هست . ولی ما هیچ دلخوشی نداریم . ما با زندگی زنده‌ها
 خوشیم و با حرفش خودمان را گول میزنیم .

زربانو - در صورتیکه دخالتی در زندگی یکدیگر نداریم !
 ناز پری - چرا ، اوه بر عکس وقتیکه زندگان از ما یاد
 کنند بقدری خوشوقت میشویم که اندازه ندارد و برای همین است

که آفرینگان میگویند و درون می یزند ، چون بیاد زندگی خودمان روی زمین میافتیم . همه تفریح ما اینست که با یکدسته از دوستان برویم بالای بام خانه مان و برایمان آفرینگان بگویند . اگر نگفتند بتوسط مهر سروش بنزد آهورا مزدا شکایت میبریم . یکهفته دیگر سر سال من است ، دخترم برایم آفرینگان میگوید ، ترا هم میبرم . راستی مگر تو کسی را نداری برایت آفرینگان بگوید ؟

زربانو - من يك نادرتری دارم ، ناهید که از سر راه برداشتمش ، او برایم میگوید .

ناز پری - روی زمین چه کیفیائی کرده ای ؟

زربانو - من تنها کیفم این بود که بمیرم . همه اش به آرزوی این دنیا بودم تا شاید فرهاد را ببینم .

ناز پری - بیچاره ! .. هی میگفتی که من خیلی درد کشیده ام !

زربانو - من و خواهرم نوشابه هر دو عاشق پسر عمویم فرهاد

شدیم . فرهاد مرا خیلی دوست داشت ولی چون نوشابه از عشق خودش

بفرهاد برایم گفته بود ، من خود داری کردم و هر چه فرهاد بمن

پیشنهاد زناشوئی کرد من رد کردم . تا اینکه فرهاد ناخوش شد و

بعد از دو ماه جلو ما جانکند و مرد . من و خواهرم سر نعش او

سوگند یاد کردیم که تا زنده هستیم شوهر نکنیم ، جامه کبود

پوشیدیم و همه فکر و ذکرمان فرهاد بود . نوشابه هم پارسال مرد

ومن تنها ماندم . از تنهایی رفتم يك دختر سر راهی برداشتم ،

همین ناهید و حالا سیزده سال دارد .

ناز پری - اینها که کیف نبود!

زربانو - چرا ، یکشب ، فقط یکشب من کیف کردم و از زندگی خودم لذت بردم و باقی زندگی من دور یاد بود همان يك-شب چرخ میزد و به امید آن زنده بودم . آن شبی بود که من تنها در خانه بودم و فرهاد بی خبر وارد شد . هر چه خواست بر کردد من نگذاشتم و او را نگهداشتم . حیاط ما بزرگ است بالایش سه اطاق دارد با يك ایوان و جلوش باغ است که میان چمن زار يك چفته مو درست کرده اند . اتفاقاً در آنشب هوا بقدری ملایم و خوب بود ، مهتاب هم درآمده بود و نسیم خوشی میوزید . من و فرهاد رفتیم زیر چفته مو روی کنده درخت نشستیم . فرهاد از عشق خودش برایم میگفت و بازوهایم را فشار میداد ، من هرگز این شب را فراموش نمیکنم !

ناز پری - پس تو کسی را نداری که برایت آفرینگان بگوید .

زربانو - چرا مگر نگفتم که ناهید نادختریم هست ، حتماً او برایم آفرینگان میگوید . اگر بدانی چقدر مرا دوست داشت ! ناز پری - پس برویم روی بام خانهات و تماشا بکنیم ، حالا ما را هم با خودت میبری ؟

زربانو - برویم .

همه سایه ها دسته جمعی بلند شدند و دست هم را گرفتند . ناز پری دست زربانو را گرفت ، روی پاهایشان میلغزیدند و کم کم

از زمین بلند شدند و مثل باد و یا تیری که از کمان بگذرد حرکت میکردند . تا اینکه زربانو خانه اش را نشان داد و همه آنها روی بام آنخانه فرود آمدند . در ایوان خانه يك چراغ می سوخت ، يك قالیچه افتاده بود و يك بغلی شراب و يك سبد کیلاس و آلبالو گذاشته بودند . باغچه جلو ایوان تمیز و آب پاشی شده بود . چمن ها برنگ سبز سیر جلو روشنائی مهتاب مثل مخمل موج میزد ، هوای نمناك که در آن عطر گل یاس و شببو و کلهای سرخ و زرد میلرزید ، درختها روی چمن سایه انداخته بودند و خاموشی کامل همه جا فرمانروائی داشت .

ناز پری گفت : - انگار کسی خانه نیست !

هشديو - زنده ها بفکر مرده ها نیستند !

شهرام - عوض آفرینگان شراب و سبد میوه !

ناز پری به زربانو : - این همان دختری است که کمان

میکردی ترا دوست دارد شب سوم مرگت در خانه نیست !

آذین - چه راه دوری بود !

نوشزاد - دختر سر راهی بهتر ازین نمیشود !

آذین - از کجا که بهدین باشد ؟

میرانگل به زربانو - نامزد هم دارد ؟

زربانو - هرگز ، ناهید را میگوئید ؟ بیخود کناهش را

نشوید دختر دست و دامان پاکی است .

میرانگل - پس کجا رفته ؟

زربانو - يك دختر تنها ، شاید رفته چیزی بخرد و برگردد .
 میرانگل - زنده ها ! خوشا بحالشان کی بفکر ماست !
 زربانو با دستش به ناز پری نشان میداد و میگفت : - بین
 آن شب مهتاب که گفتم درست همینجور بود . آنجا چفته مو
 را بین ، من و فرهاد رفتیم زیر همین چفته نشستیم . فرهاد دستهای
 مرا در دستش گرفته بود و میگفت : « چرا آنقدر غمناکی ؟
 چرا اینطور شدی ؟ تو پیشتر اینطور نبودى ، هیچ میدانی اگر
 مرا رد بکنی چه بمن خواهد گذشت ؟ . . . نه ، نمیتوانم طاقت
 بیایم . زری جان آیا کس دیگر را میخواهی ؟ بمن بگو ،
 من خوشی ترا میخواهم و بس ، اگر کس دیگر را میخواهی با
 او زناشوئی بکن . بگو . » من سرم پائین بود بحرفهای او گوش
 میدادم ولی نمیدانی چه حالی بودم !

ناز پری - ما هر کداممان هزار تا ازین حکایتها داریم ، اینها
 که چیزی نیست . پس آفرینگان چطور شد ؟

هشديو - بیخود از کار خودمان بیکار شدیم !

شهرام - تا ما باشیم که باین آسانی گول نخوریم .

رشن - از دست او پیش اورمزد شکایت میکنیم .

آذین - پیش کی شکایت میکنی ؟

رشن - او باید بداند که ما احتیاجی به آفرینگانش نداریم ،

ولی اگر او روان ما را یشته بود ما بلاها و رنج ها از تن و روان

او بهتر میتوانستیم دور بکنیم .

آذین - بچگی را کنار بگذار ، اگر احتیاج نداشتیم چرا

آمده‌ایم ، و حالا چرا میخواهیم شکایت بکنیم ؟ و اگر بلا کردن هستیم اول از جان خودمان بلاها را دور بکنیم ، اگر میتوانستیم ! هشدیو - بیخود معطل می‌شویم ، بر کردیم .

همه آماده رفتن شدند ، زربانو شرمنده و سرافکننده با وجود آن شوقی که آنها را آورده بود ناچار بلند شد . ناگاه در همیندم در خانه باز شد و دو هیكل سفید پوش مثل سایه وارد شدند - ناهید بود با يك مرد جوان كه او هم لباس سفید پوشیده بود ، با هم می‌خندیدند و آهسته حرف می‌زدند . ناهید در را بست ، بعد آن جوان دستش را بكمر او انداخت ، روی چمن ها خیلی آهسته می‌لغزیدند و بسوی چفته مو می‌رفتند . سایه آنها روی چمن کش می‌آمد ، بهم مالیده میشد بعد توأم می‌گشت و دوباره از هم جدا میشد و باز یکی می‌گردد . در صورتیکه خودشان ملتفت نبودند ولی سایه های روی بام کوچکترین حرکت آنها را با دقت مواظب بودند . بعد رفتند زیر چفته مو روی کنده درخت نشستند و پشت سایه لرزان برک درختان ناپدید شدند . فقط گل‌های نسترن و گل‌های زرد بزرگ آفتابگردان را نسیم آرامی تکان میداد و در هوای ملایم نمناك پرتو ماه می‌لرزید . بقدری این پیش آمد ناگهانی بود که همه سایه های روی بام سر جایشان خشك شده بودند .

آذین گفت : - دیدی آفرینگان نگفت ؟

ناز پری پیشنهاد کرد : - برویم جلو به بینیم چه می‌گویند . ولی زربانو جلو او را گرفت و گفت - نه ، حیف است .

حالا دیگر بر کردیم ، تا همینجا کافی است ، يك تکه ، يك لحظه زندگي مرا بياد آورد ، جلوم مجسم کرد ، ميترسم از قدرش بکاهد ، نزديك نبايد رفت . چون عشق مثل يك آواز دور ، يك نغمه دلگير و افسونگر است که آدم زشت و بد منطري می-خواند . نبايد دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد . چون یاد بود و كيف آوازش را خراب میکند و از بين ميبرد . در آستانه عشق هم نبايد جلوتر رفت تا همینجا بس است . همین خوب بود ، از هر درودی ، از هر آفرینگانی روان من بیشتر كيف برد . چون تمام آن يك لحظه خوشی مرا ، سرتاسر جوانيم را دوباره جلو چشمم مجسم کرد . نه نبايد از آستانه آن گذر کرد ، تا همینجا بس است .

بعد دسته جمعی بر گشتند . زربانو دوباره رفت بالای سر مرده خودش دست زیر چانه اش زد و نشست و دیگر با کسی حرف نزد . خاموشی کامل دوباره بر قرار شد . همه سایه ها بهت زده دور هم نشسته بودند ، فقط از دور صدای خنده گفتار و زوزه شغال میآمد .

شبهای ورامین

از لای بر کهای پایتال فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در میرفت روشن کرده بود . آب حوض تکان نمیخورد ، درختهای نیره فام کهنسال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار بهم پیچیده ، خاموش و فرمانبردار بنظر میآمدند . کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند : یک مرد جوان ، یک زن جوان و یک دختر هیجده ساله ، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود . فرنگیس تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ میدرخشید در دست داشت ، سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد و مثل این بود که لبخند میزد . تار بطور عاریه در دستش بود و از روی سیمهای نازک آن آهنگ سوزناکی در میآورد . صدای بریده بریده آن در هوا موج میزد ، میلرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری بسیم تار میخورد . ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را

میزد، یا آنرا بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنک آن بیشتر خوشش میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز جغدی روی شاخه درخت ناله می-
کشید. فریدون دست در جیب نیم تنه زمخت خود کرده بد پیچ و خم
لغزنده دود آبی رنگ سیکار نیم سوخته اش نگاه میکرد. اگر چه
او از سازهای معمولی بزودی خسته و کسل میشد، ولی این آهنک
را با وجود اینکه صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش
میکرد. بخصوص که نوازنده آن فرنکیس بود و بدون اراده در
مغز او یادگارهای دور دست و محو شده از سر نو جان گرفته
بود و مانند پرده سینما میگذاشت.

کلناز با چشمهای خمار خواب آلود نگاه حسرت آمیز
بدست و پنجه استاد خود میکرد، چون فریدون عقیده نداشت که
او ساز بزند ولی روزها که پی کار میرفت فرنکیس پنهانی او
به کلناز تار مشق میداد.

دو سال میگذاشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک
موروثی زندگانی روستائی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود.
این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود، چه تحصیل او در فرنک
نیز در قسمت کشاورزی بود. - تازه نفس و پشت کار دار به اندازه ای
جدیت بخرج میداد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر
شده بود.

اگر چه ملك او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای

گذردش در سال سه مرتبه هم بشهر نمیرفت . تمام روز را با پدراهن یخه باز ، نیم تنه کلفت قهوه‌ای و کفشهای نخاله با رعیت‌هایش سر و کله میزد ، آنها را راهنمایی مینمود و به آبادی و پاکیزگی آنجا میکوشید - تنها مایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و بهمه کارهایش رسیدگی میکرد . از صبح زود که بیدار میشد دقیقه‌ای از کار آرام نمیکرفت . شاید کمتر اتفاق میافتد که زن و شوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند - یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا بکنند . آنها با زندگی محدودی که آنها داشتند ، چون فریدون بجز فرنگیس و ناخواهریش کلناز هیچ خویش و آشنائی نداشت و هر سه آنها در این ملک زندگی ساده و آرام مینمودند . خانه آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبه زیبایی بود که خود فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دو این خانه ها را سر و صورت پاکیزه و آبرومند داده بود . وارد باغ که میشدند بوی گل در هوا پیچیده بود ، سبزه ها تر و تازه ، همه جا شسته و روفته و پایتال بدیوارها خزیده بود .

همینطور که هر سه آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد . فریدون بساعت مچی خودش نگاه کرد و در همینوقت صدای تار هم خفه شد . فرنگیس تار را کنار گذاشت ، بعد مثل اینکه از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند دست روی

قلبش گذاشت ، دندانهایش را بهم فشرد و دانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد . فریدون که ملتفت بود رنگش پرید ، ولی فرنگیس قیافه خونسرد بخودش گرفت و لبخند زورکی زد . کلناز که خوابش میآمد بلند شد و آهسته از پله های ایوان پائین رفت . از دور صدای نسترن باجی دایه کلناز میآمد که با باغبان گفتگو میکرد .

فریدون خاموشی را شکست و گفت :

- فرنگیس هیچ میدانی از بسکه بخوردت زحمت دادی قلبت را خراب کردی ؟ منکه راضی نیستم . تو باید مدتی راحت بکنی ، راستی دوایت را مرتب میخوری ؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی اعتنائی گفت :

- چه فایده دارد ؟ شش ماه است که دواهای جور بجور میخورم ، اینها بدتر آدم را ناخوش میکند .

- مقصود گفتم که فکر خودت هم باشی نوی این خانه هیچکس باندازه تو کار نمیکند آنهم با این مزاج علیل !
فرنگیس جواب داد - حالا که حالم بهتر است ، چیزی نیست درست میشود .

- میخواهی فردا برویم پیش حکیم ؟ اگر چه این دکترها هم چیزی بارشان نیست ، همه اش استخوان لای زخم میگذارند و مقصودشان پول درآری است !

- هرچه قسمت باشد همان میشود !

فریدون با بی حوصله گی گفت : - از بسکه قسمت قسمت
گفتی خفه شدم . چرا آنقدر حرفهای املی میزنی ؟
فرنگیس گفت : - نقل پریشب است که منکر آندنیا شده
بودی ؟ تو هم که پاك فرنگی شدی وزیر همه چیز زده ای !
فریدون - اینکه دیگر دخلی بفرنگیها ندارد ، اما می-
خواهم بگویم که ما بد تربیت میشویم ، همه خرابی ما بگردن
همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند و همه
مردم را آندنیائی کرده . این دنیا را ما ول کرده ایم و فکر موهوم
را چسبیده ایم ، نمیدانم کسی از آندنیا برگشته که خبرش را
برای ما آورده ! از توی خشت که می افتیم برای آخرتمان گریه
میکنیم تا بمیریم اینهم زندگی شد ؟

فرنگیس بحال اندیشناك گفت : - من فکرم با وجود
اینکه تو آنقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد
نداری ؟

در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که
وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده بهیچ
چیز اعتقاد نداشت . بر عکس فرنگیس که مادر بزرگ املش
فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده بود و بخصوص پاپی شوهرش
میشد و میخواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد .
فریدون با لبخند گفت : - بین باز اولش شد ، من نمیخواهم
داخل این حرفها بشوم اما خوبی و بدی آدم دخلی بمذهب و عقیده

ندارد . همه فتنه ها زیر سر آدمهای مذهبی بوده . همه جنگهای مذهبی ، جنگ های صلیبی زیر سر کشیها بوده .

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت : - منکه مثل تو حاضر جواب نیستم ، ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجز این دنیا یک چیز دیگری هم هست . اگر آندنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید ؟ تو خودت میگفتی که با ما نیتیسیم آدم را خواب میکنند . مگر نوی آن کتاب فرانسهات عکس روح را بمن نشان ندادی ؟ به فرنگیها که اعتقاد داری !

فریدون جواب داد : - کی گفت ؟ مگر هر مزخرفی که اروپائی نوشت راست است ؟ اینها عقیده پیر زنهای فرنگ است . دوباره به ساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت :
- ساعت نه و نیم است .

هر دو از جا برخاستند ، فرنگیس بعد از جمع آوری روی میز دنبال شوهرش از پله ها بالا رفت . نیم ساعت بعد چراغها خاموش بود ، همه بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله بفاصله ناله میکشید .

• • • • •

دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده ، تن لاغر ، چهره پژمرده ، پای چشم گود رفته کبود رنگ در تخت خواب افتاده بود . نه خواب داشت و نه خوراک ، گاهی قلبش ول میشد . تاك سرفه میکرد ، رنگ لبش میپیرید نفسش بند میآمد و بخودش می پیچید .

نصف شب از خوابهای ترسناک میپرید و فریاد میزد . باندازدای در زحمت بود که یکبار خواست شیشه « دیریتال » را سر بکشد و اگر در همینوقت فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود .

فریدون شب و روز با رنگ پریده ، سیمای پریشان و چشمهای بی خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب او نشسته بود . دقیقدای آرام نداشت ، یا نبض فرنگیس را میشمرد ، یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت میکرد ، یا دنبال حکیم میدوید ، یا قاشق قاشق باو شیر میخوراند و هر دفعه که قلب او میگرفت دنیا بنظرش تیره و تار میشد . یکروز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش بچهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود ، جلو روشنائی چراغ مژه های بلند او را میدید که نیمه باز مانده بود ، مثل این بود که لبخند میزد و آهسته نفس میکشید . نیمساعت میگذشت که بحالت اغما افتاده بود . ناگاه چشمهای فرنگیس باز شد و دیوانه وار زیر لب با خودش گفت :

« - خورشید . . . پس خورشید کو . . . همیشه شب ، شبهای ترسناک . . . سایه درختها را بدیوار نگاه کن . . . ماه بالا آمده . . . جغد ناله میکشد . . . درها را باز کنید . . . بشکنید . . . دیوارها را خراب کنید . . . اینجا زندان است . . . زندان . . . توی چهار دیوار . . . خفه شدم بس است . . . نه من کسی را ندارم . . . تار بز نیم . . . تار را بیاور اینجا توی ایوان . . . تف . . . تف باین زندگی . . . »

خنده بلند کرد ، خنده دیوانه وار . چشمش را بر گردانید بصورت فریدون خیره شد ، که سرش را نزدیک او برده بود و شانه های لاغر فرنکیس را مالش میداد و میگفت :

« - آرام شو . . . آرام شو . . . »

اشک در چشمهای فرنکیس پر شد و مثل چیزیکه کوشش فوق العاده کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت :

« - من میمیرم ، اما آندنیا هست . . . بتو ثابت میکنم ! . »

بعد قلبش ول شد ، بسختی لرزید ، فریدون دوید در فنجان با قطره چکان دوا درست کرد . ولی همینکه بر گشت باو بخوراند دید کار از کار گذشته ، دندانهای او کلید شده و تنش کم کم سرد می شد .

فریدون او را در آغوش کشید ، می بوسید و اشک میریخت . نسترن باجی هراسان وارد اطاق شد ، بسر و سینه اش میزد و زبان گرفته بود ، همه اهل ده ماتم زده شدند . ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشمهای خمار و کیرنده اش همه را میپایید و خیلی که تو رو در بایستی گیر میکرد دستمال کوچک ابریشمی در می آورد و جلو چشمش میگرفت .

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش آمد او را از پا در آورد . از کار خودش کناره گرفت ، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یاد کارهای گذشته جلو چشمش مجسم میشد . دو هفته بهمین ترتیب بهت زده در غم و سوگواری

مانده بود . با چشمهای رك زده اش چنان مینمود که چیزی را حس نمیکند و نمیبینند ، در صورتیکه هر چه در اطراف او میگذشت بخوبی میدید و پیوسته در شکنجه روانی بود . کلناز ناخواهریش و نسترن باجی باو چیز میخوراندند . کم کم حالت مالیخولیائی باو دست داد ، در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پرت میگفت تا اینکه یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد .

• • • • •

عصر همان روزیکه فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد ، بقصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامیکه جلو خانه اش پیاده شد ، هوا تازیک و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود . چند دقیقه در زد ، بعد از دور صدای پا شنیده شد ، کلون در صدا کرد ، در باز شد و نسترن باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید . همینکه فریدون را دید هراسان بعقب رفت و گفت :

« - آقا . . . آقا . . . شما هستید ؟ »

فریدون پرسید : - پس حسن کجاست ؟

- آقا رفته ، همه رفته اند ؛ «

فریدون کیج و منک بود ، سرش را پائین انداخت ، وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر در میآورد ایستاد . از دیدن خانه اش داغ او تازه شد . بعد از کمی تردید بسوی کوشک

مسکونی خود رهسپار گردید و بسایه خودش نگاه میکرد که جلو روشنائی فانوس روی زمین بلند و کوتاه میشد . برک خشک درختها را لگد میکرد . همه جا بی ترتیب ، جاروب نکرده ، شلوغ و ترسناک بود ، آب حوض پائین رفته بود . دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به تعجیل از پله ها بالا رفت ، مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد . کرد و غبار روی میز نشسته بود ، همه چیزها ریخته و پاشیده بود . اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اطاق شد . بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد . نگاهی بدور اطاق انداخت ، مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده . چیزهای آنجا را از روی کنجکاو نگاه میکرد ، مثل این بود که برای اولین بار آنها را میبیند . ناکهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و چهره چین خورده وارد شد و گفت :

- انشالله که تنتان سلامت است .

فریدون سرش را تکان داد .

- آقا چرا سر زده آمدید ؟ شام چه میخورید ؟

- نمیخواهم ، خورده ام .

نسترن قیافه مکار بخودش گرفت و گفت : - خداوند

عالم هیچ خانه‌ای را بی صاحب نکند ، آقا نمیدانید ما چه کشیدیم ! از همه بدتر نه‌خدا یا .

فریدون هراسان پرسید : - مگر چه شده ؟
- آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست .
فریدون تشر زد - بگو چه شده ؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت : - آقا تا حالا نزدیک یکماه است ، شما که نبورید ، وقتیکه همه خوابیده‌اند صدای ساز می‌آید بلکه هم که همزاد اوست .
آقا انگاری که فرنگیس خانم تار میزند !

فریدون گفت - چه میگوئی حواست پرت است .
این جمله را با صدای لرزان گفت بطوریکه هول و هراس او آشکار بود .

نسترن گفت : - بلا نسبت شما منکه با این کیس سفیدم دروغ نمیگویم . از خودم که در نیاوردم ، عالم و آدم میدانند ، دیگر کسی توی این خانه بند نمیشود ، باغبان با حسن هر دو گریختند . من رفتم دعای بیوقتی برای خودم و کلی خانم گرفتم ، ترسیدم از ما بهترین بما صدمه برسانند . آقا اول سگمان مشکی مرد ، من گفتم قضا بلا بوده . بعد همان ساز ، همانجور که خانم میزد ، همه میگویند این خانه جنی شده !

فریدون پرسید : - کی در آن عمارت است ؟ شبها کسی آنجا میخواهد ؟

- مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم .
- کلید در تالار که به باغ باز میشود پیش کی است ؟
- پیش گلی خانم ، روی سر بخاری گذاشته . آقا ما همه مان عزا داریم بلا نسبت کسی اینجا ساز نمی زند ، کسی جرئت نمیکند برود توی تالار .

فریدون با بی صبری پرسید : - کلناز چه میگوید ؟
- آقا دخیلتانم ، من ترسیدم گلی خانم هول بکند ، خوب دختر است ، جوان است ، باو بروز ندادم . امشب سرش درد میکرد رفته خوابیده . ماشاالله خوابش هم سنگین است ، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب میبرد . اگر میدانست که شما میآئید هرگز نمیخواید ، طفلکی ! حالا هم میترسم تنهایش بگذارم .

بعد دلا دلا رفت فانوس را بر داشت ، دم در رویش را بر گردانید و گفت :

« - آقا شام خورده‌اید ؟ رختخوابتان را درست بکنم ؟ »

- لازم نیست ، تو برو پی کارت ، مرا تنها بگذار . »

هزار جور اندیشه‌های موهوم و بی سر و پا جلو فریدون نقش بست . با خودش میگفت : « شبها تار میزنند همان آهنگی که فرنکیس میزد . نوکر و باغبان رفته‌اند ، سک کرده ! » بدشواری

نفس میکشید ، سایه های خیالی جلو او میرقصیدند . چشمش افتاد بقالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت سلیمان روی آن بود . سه نفر عمامه بسر دست بسینه کنار تخت او ایستاده بودند . زمينه قالیچه پر شده بود از اژدها ، جانوران خیالی و دیوهای خنده آوری که روی تنشان خال سیاه داشت و شلیته قرمز بکمرشان بود . این نقش که پیشتر او را بخنده میانداخت حالا مثل این بود که جان گرفته بود و او را میترسانید . بدون اراده بلند شد ، چند کامی بدرازی اطاق راه رفت جلو در اطاق مجاور ایستاد دسته آنرا پیچاند ، در باز شد . در تاریکی دید دوتا چشم درخشان باو دوخته شده . قلبش تند شد ، پس پسکی رفت . چراغ را برداشت نزدیک آورد دید ، گربه لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست . نفس راحت کشید . اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان را با گلهای خشکیده دید . نزدیک رفت آنها را مابین انگشتانش فشار داد ، خورد شد روی میز ریخت ، اشک در چشمش حلقه زد ، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود ، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت . پاپوشهای او را زیر نیمکت دید ، پیچه او با نوار آبی به کل میخ پرده آویزان بود . همه این چیزها خودمانی و دست نخورده سر جای خودشان بودند ولی صاحبش آنجا نبود . نه ، او نمیتوانست باور بکند که فرنگیس مرده ، هر دقیقه او میتواند در را باز بکند و وارد اطاق خودش بشود . ناگه

چشمش بساعت روی بخاری افتاد ، از زور ترس خواست فریاد بکشد ، دید عقربك آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده ، همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد . عرق سرد از تنش سرازیر شد ، چراغ را برداشت و به اطاق خودش برگشت ، ولی میترسید پشت سرش را نگاه بکند . سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد . این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود ، تن او را از کار انداخته بود . و اراده اش را بی حس کرده بود . باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت : « همزاد فرنگیس شبها تار میزند . » وضعیت مرگ زنش را بیاد آورد که بجای وصیت با لحن تهدید - آمیز باو گفت : « من میمیرم اما آندنیا هست ، بتو ثابت میکنم ! » آیا روح هست ؟ بلکه روح اوست که برای اثبات آندنیا میآید و میخواهد بمن بگوید که آندنیا راست است . اما روحی که ساز میزند ! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد ، کرد آنرا فوت کرد ، نشست و سرسری ورق میزد . چشمش افتاد باین جمله : « اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند به تجلی روح کمک خواهد کرد . » دوباره ورق زد جای دیگتر نوشته بود : « اوزاپادپالادینو میانجی سرشناس ایتالیائی هنگامیکه بحالت اغما میافتاد ، پرده پشت سر او باد می - کرد جلو میآمد ، صدای تلنکر از در و دیوار میبارید ، میزتکان میخورد ، صندلی میرقصید ، ماندلین در هوا معلق میماند و ارواح

با آن ساز میزدند . « کتاب از دستش افتاد ، وهم وهراس مرموزی باو دست داد .

زیر لب با خودش میگفت : « آیا روح ساز میزند ؟ آیا راست است ؟ شبها میآید تار بزند . لابد آن دنیا هست . همایون ، آری همان همایون را میزند ، نه باین سادگی نیست . » و در همان حال حس کرد که تنها نیست ، بلکه روح فرنکیس در نزدیکی اوست و با لبخند پیروزمندانه باو نگاه میکند .

از پنجره نگاهی بهمارت رهبرو انداخت همانجا که شبها تار میزدند . ولی دوباره با خودش گفت : « مرا بگو که بحرف خاله زنیکه ها باور میکنم ! هنوز که صدائی نشنیدهام ، خبری نشده . شاید هم نسترن از خودش در آورده . از آندنیا هم دلم بهم خورد . اگر بنا بود مرده ها هم همان سستیها ، همان سرگرمی ها ، همان شهوت و فکر زنده ها را داشته باشند ، اگر آنها هم باز دلنگ دلنگ تار بزنند ، همان کثافتکاریهای روی زمین که خیلی بچگانه است . نه پیداست که این دلخوشکنکها را مردم از خودشان در آوردهاند . اصلا ناخوشی مرا ضعیف کرده ، فردا صبح باید پرده از روی اینکار بردارم . تار را میآورم توی همین اطاق تا به بینم زنده آن کیست . »

در اینوقت صدای وز وز طویلی چرت او را پاره کرد . دید مگس درشتی دیوانه وار خودش را به لوله چراغ میزد ، قتیله پائین میکشید و دود میزد . بلند شد سیکار دیگری آتش زد دید نفت

ته کشیده ، چراغ را فوت کرد ، اطاق تاریک شد . در خودش احساس آرامش کرد .

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید ، دستش را روی درگاه تکیه داد به بیرون نگاه میکرد . عمارت تاریک و مرموز جلو او بود ، صدای وزش باد میآمد که برگهای خشک را از اینسو به آنسو میکشید . سایه درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه های لخت آنها مانند دستهای ناامیدی بسوی آسمان تپه دراز شده بود . افکار پریشان و ترسناک باو هجوم آورد . ناکهان هیكل خاکستری رنگی بنظرش آمد که از لای درختها آهسته میلغزید ، گاهی می ایستاد و دوباره براه میافتاد ، تا اینکه پشت عمارت کهنه ناپدید گردید . فریدون با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاه میکرد و بجای خودش خشک شده بود . ولی سر او درد میکرد ، تنش خسته و خرد شده بود ، افکارش کم کم تاریک شد ، چشمهایش بهم رفت .

بنظرش آمد که در بندر ماری در رقاخانه کثیف و یدی بود . گروهی از کشتیبانان ، گردنه گیرها و عربهای بد دك و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند ، شراب مینوشیدند و صحبت میکردند . دو نفر با شال کردن سرخ و پیراهن پشمی چرك ، یکی از آنها بان ژو میزد و دیگری ساز دستی . زنهای چرك با لبهای سرخ غرق بزك در آن میان با لانها میرقصیدند . یکمرتبه در باز شد فرنگیس با یکنفر عرب پا -

برهنه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند .
 با هم میخندیدند و باو اشاره میکردند . فریدون از جایش بلند
 شد ، ولی دید همه مردم بلند شدند . صندلیها را بهم پرتاب
 میکردند ، گیلساهای شراب بزمین میخورد میشکست . عربی
 که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش در آورد ، یخه یکنفر
 را گرفت جلو کشید سر او را برید . ولی آن سر همینطور که
 در دستش بود واز آن خون میریخت با صدای ترسناکی می-
 خندید . در این بین سه نفر پلیس ششلول بدست وارد شدند
 همه آنها را جلو کردند و بیرون بردند . او مات سر جایش
 ایستاده بود نگاه کرد دید فرنگیس هم آنجاست ، موهای
 مشکی تاب دار خودش را پریشان کرده بود ، لاغر تر از همیشه
 رفت ساز را از روی میز برداشت و بهمان حالت خسته و همانطوری
 که همایون را میزد ، سیمهای ساز را میکشید و اشک از
 چشمهایش سرازیر شده بود .

فریدون هراسان از خواب پرید ، عرق سرد از تنش می-
 ریخت ، اول بخیالش کابوس است ، چشمش را مالاند ولی صدای
 ساز را میشنید . صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا
 موج میزد . هر زیر و بمی که میشنید تار و پود وجودش از
 هم پاره میشد . صدای خفه و نامساوی مانند ناله بگوش او می-
 رسید . این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت . !
 توده ابر های سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را

اعلام میکرد . نسیم خنکی میوزید ، سایه کوه های کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سم خودش زمین طویله را میخراشید شنیده میشد .

فریدون از جا برخاست ، پا ورچین پا ورچین از پله دالان پائین رفت ، چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود از پله ایوان هم پائین رفت و با احتیاط هرچه تمامتر بعمارت کهنه رسید . صدای ساز را خوب میشنید ، قلبش تند میزد بطوریکه تپش آنرا حس میکرد .

در اطاق نسترن باجی را باز کرد ، از در دیگر که بدالان باز میشد بیرون رفت . دقت کرد ، صدای ساز خاموش شده بود ؟ در ده قدمی او در تالار بود ، همانجا که ساز میزدند . نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد . تعجب او بیشتر شد ، چه دید که يك شمعدان روی میز میسوخت و چفت در از بیرون باز بود . در ضمن صدای دو نفر که با هم صحبت میکردند شنید . بی - اختیار تنه اش را بدر زد ، صدای شکستن چوب و چیزیکه بزمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد . فریدون با مشت های گره کرده بمیان اطاق جست ، ولی از منظره ای که دید سر جای خودش ماند :

مردی با لباس خاکستری ، صورت سرخ ، کردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت و امیده بود . گلناز خوشگل تر و فربه تر از پیشتر با پیراهن خواب و موهای ژولیده بحالت بهت زده ایستاده بود و تار فرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود .

آن مرد با چشمهای ریزه برافش نگاهی بسر تا پای فریدون کرد ، سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد ، سرش را پائین انداخت با پشت خمیده و گامهای سنگین از در دیگر که به باغ راه داشت بیرون رفت .

فریدون دستهایش را بکمرش زده بود ، فتهقه میخندید و بخودش می پیچید با خنده ترسناک . همه اهل خانه جلو در اطاق جمع شدند ، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت . بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی بزمین خورد ، بطوریکه تا چند دقیقه بعد چلچراغ میلرزید .

همه گمان میکردند که فریدون جنی شده ، اما او دیوانه شده بود . (۱)

(۱) - این قسمت در افسانه ۱۰۰۰ چاپ و تقدیم آقای م . ضیاء هشرودی شده است .

آخرین لبخند

« روی زمین هیچ چیز پایدار نیست . زندگی مانند شراره‌ای است که از اصطکاک چوب پیدا شده ، زمانی روشن می شود و دوباره خاموش میگردد . ولی ما نمیدانیم از کجا آمده و بکجا خواهد رفت . »

بودا

در اطاق باشکوهی که با شمعیهای متعدد و خوشبو روشن و از قالیه‌های بی مانند مفروش و بدنه دیوار از پارچه‌های ابریشمی گرانبها پوشیده شده بود ، روز بهان برمکی ، آزاد بخت برمکی ، کشواد برمکی سردار لشکر خراسان و برزان برمکی رئیس خراج ، دورهم جمع شده بودند تا راجع به پیش آمد های دربار خلیفه مشورت بکنند . کلاه آنها پوستی بلند و خرقه‌های ترمه پوشیده بودند . جلوشان جامه‌های شراب ، میوه و شیرینی در ظرفهای گرانبها چیده شده بود . بقدری حرکات ، لباس و وضع آنها با هم جور می‌آمد ، بقدری این مجالس با جلال و شکوه بود که بنظر می‌آمد يك تکه از

زندگی اشرافی پایمال شده دوره ساسانیان دوباره جان گرفته و زنده شده بود .

آزاد بخت با حرارت مخصوصی دستش را تکان میداد و میگفت :
- از خلیفه هر چه بگوئید بر میآید ، من از اول در صداقت
او شك داشتم . و حالا که احتیاجی بمانندارم ، ضدیت خودش
را آشکار خواهد کرد .

کشواد گفت : - چیزیکه بضرر ما تمام شد نفاقی است
که میان جعفر و پدر و برادرانش افتاده . جعفر از روی دیوانگی
نقشه ما را خراب کرد . آن حکایت عشقبازی او با عباسه زنی که
چهل ساله ! بعد هم همدست شدن او با عبدالملک صالح که بر
ضد خلیفه اقدام کرده بود و مبلغ گزافی که از خزانه برداشت
باو داد و مچش باز شد . همه این کارهای جعفر بود که هارون
را نسبت به برمکیان بد گمان کرد . در صورتیکه اقدامات یحیی
و فضل سنجیده و از روی فکر است .

برزان گفت : - حالا هم مدتی است که خلیفه نسبت به
جعفر سرد شده و زراة بن محمد را رفیق کیف و مجالس بزم
خودش کرده . و از قراریکه موسی در کاغذ خودش بمن نوشته
بود ، هارون یحیی بن عبدالله را که با جعفر ساخته بود حبس
میکند و به جعفر فرمان میدهد او را بکشد ، ولی جعفر او را آزاد
میکند و فضل بن ربیع این خبر را به هارون میدهد و همین بیشتر
باعث کدورت بین خلیفه و برمکیان شده .

آزاد بخت : - این دلیل نمیشود که هارون همه برمکیان

را غضب بکند . چون از اول خودش حامی جعفر بود و میدانست که میان او با پدر و برادرانش خوب نیست .

برزان - این یکی از علل آنست ، ولی مخالفت عیسی پسر ماهان را نباید فراموش کرد . همین مرد که بكمك يحيى بحکومت خراسان رسید بخلیفه خبر داده که برمکیان بدین نیاکانشان علاقه دارند و بیدینی و مجوسی و دین زرتشتی را تشویق میکنند . بهمین مناسبت مدتی است که هارون چند نفر را ناظر اعمال و کارهای ما کرده است . از طرف دیگر به موسی نسبت طغیان و سرکشی داده اند . یکی از خویشان خلیفه باو نوشته :
 « بسیاری از مردم موسی را بچشم امام حقیقی نگاه میکنند و خمس مال خودشان را باو میدهند . » و ابوریعنه به هارون نوشته :
 « در روز قیامت خلیفه چه جواب میدهد که مملکت مسلمانان را بدست برمکیان مرتد و زندیق سپرده است ؟ »

آزاد بخت : - من امروز صبح قاصد از بامیان داشتم ، میگفت که در بلخ مرض وبا آمده و اهالی آنجا که تازه مسلمان شده بودند چون ناخوشی را غضب خدا تصور کرده اند ، دوباره به دین بودائی برگشته اند . البته این خبر که بخلیفه برسد ، کمان میکند بتحریر برمکیان است .

برزان - باضافه هیچ میدانید که هارون بی جهت از انس - بن ابی شیخ منشی جعفر بهانه گرفت و سرش را برید ؟ این

قضیه را فضل بقال بد گرفته و مقدمه مبارزه خلیفه با برمکیان میداند .

کشواد - این تقصیر خودمان بود که طرز مملکت داری را به عربها آموختیم ، قاعده برای زبانشان درست کردیم ، فلسفه برای آئینشان تراشیدیم ، برایشان شمشیر زدیم ، جوانهای خودمان را برای آنها بکشتن دادیم ، فکر ، روح ، صنعت ، ساز ، علوم و ادبیات خودمان را دو دستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها را رام و متمدن بکنیم . ولی افسوس ! اصلاً نژاد آنها و فکر آنها زمین تا آسمان با ما فرق دارد و باید هم همینطور باشد . این قیافه های درنده ، رنگهای سوخته ، دستهای کوره بسته برای گردنه گیری درست شده . افکاریکه میان شاش و پشکل شتر نشو و نما کرده بهتر ازین نمیشود . تمام ساختمان بدن آنها گواهی میدهد که برای دزدی و خیانت درست شده . این عربهایی که تا دیروز پای برهنه دنبال سوسمار میدویدند و زیر سیاه چادر زندگی میکردند ، نباید هم بیش ازین از آنها متوقع بود . و اگر ظاهراً هارون روی خوش بما نشان میداد و اظهار لطف میکرد ، در خفا کینه نژاد ما را در دلش میپرورانید و تشنه بخون ایرانیان بود . و حالا که بمقصد خودشان رسیدند و فکر عرب مثل دنبلی که سر باز بکند دنیای متمدن را ملوث کرده واضح است احتیاجی بما ندارند .

آزاد بخت : - خالد ، یحیی ، فضل و جعفر همه جواهرهای

گرائبها و پولهای سرشاری که صد ها سال در بتکده نوبهار جمع شده بود مثل ریگ نثار این عربهای موشخوار کردند و بهر شاعر بی سر و پا ثروت های هنگفت بذل و بخشش کردند . و در نتیجه بغض و کینه و حسادت یکدسته شترچران را برای خودشان خریدند . اصلا هارون بدم و دستگاه ، به پول ، بفکر ، به جاه و جلال و حتی بطرز و آداب زندگی ما حسد میبرد ، بوجود برمکیان حسد میبرد ، بکار آمدی آنها حسد میبرد . نه او بلکه همه عربهایی که دور ما کار میکنند و تملقمان را میگویند ، همه دشمن خونی ما هستند و منتظر يك اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند .

روز بهان : - اشتباه است ، برمک و پسرانش با خلیفه ساختند و به آئین آنها گرویدند تا بتوانند در افکار و اعمال آنها نفوذ پیدا کنند و دین آنها را ضعیف بکنند و خرده خرده از بین ببرند ، از نو پرستشگاه نوبهار را بسازند و مردم را بکیش بودائی دعوت کنند و بخلیفه بشورند . برای همین بود که آنها کوشش کردند تا اطمینان خاطر عربها را بدست بیاورند و بمقصودشان هم رسیدند . همه خلفای عرب مانند عروسکهای خیمه شب بازی ، دست نشانده برمکیان بودند ، و در حقیقت هنوز هم آنها هستند که فرمانروائی دارند . اما آنچه که مربوط بنظام مملکت است اگر عربها خودشان را از کمک برمکیان بی نیاز میدانند اشتباه میکنند . چون هر دقیقه که آنها از کار کناره بگیرند نظام مملکت

از هم گسیخته خواهد شد . و اگر کمکهای مادی و معنوی از طرف ما بعربها شد آنهم برای پیشرفت مقصود خودمان بود . عرب چه میخواهد ؟ یکمشت طلا و نقره و یک حرم سرای پر از زن . این منتها آرزو و آمال آنهاست . اصلاً پیشرفت عربها هم برای همین بود ، و این بهشت موعود برایشان مهیا شد . پس نقشه برمکیان تاکنون عملی شده ، حالا هم هنوز نگذشته . ما باید نتیجه زحمات آنها را دنبال بکنیم و آن قتل عام عربها و استقلال ایران است .

برزان : - فضل در کاغذ اخیر خودش نوشته بود که مواظب خودتان باشید . تا میتوانید با عربها کمتر آمیزش بکنید و آنها را بخودتان راه ندهید ، و مخصوصاً قید کرده بود که من همه امیدم بخراسان است ، چون نفوز ما در آنجا بیشتر است و دور از مقر خلیفه افتاده . طوری باید کرد که خراسان تا حدود بلخ بخلیفه بشورند و او مستاصل بشود و مجبور بشود تا یکی از ما را برای سرکوبی اهالی خراسان بفرستد . آنوقت لشکر خلیفه را بر ضد او اغوا میکنیم و همه عربها را از میان میبریم و خراسان را مستقل می-کنیم . هرگاه درین کار غفلت بشود هستی ما بیاد خواهد رفت ، و همه وسایل مهیا است . ولی قید کرده بود که منتظر کاغذ من باشید ، چون هنوز وضعیت معلوم نیست و نمیتوانم تصمیم قطعی خودم را بنویسم .

آزاد بخت بگشواد گفت : - آیا شما اطمینان کامل بلشکر خودتان دارید ، و در موقمش اوامر را انجام خواهند داد ؟

کشواد : - ازین حیث مطمئن باشید . بیک اشاره من تمام سران سپاه بر ضد خلیفه میشوند و قتل عام عربها در خراسان عملی میشود . ولی فقط منتظر فیروز چاپار فضل هستم .

آزاد بخت : - در اینصورت پیش از اینکه عیسی پسر ماهان بر گردد باید اینکار را انجام داد .

روز بهان : - پیش از اینکه هارون حکم قتل همه برمکیان را بدهد !

آزاد بخت : - اگر حکم خلیفه پیش از کاغذ فضل برسد ا برزان : - غیر ممکن است ، اخبار ما همیشه دو روز پیش از قاصد خلیفه به توس میرسد . چون بهترین چاپار ، چاپار برمکیان است . »

ولی درین بین روز بهان از جعبه طلائی کوچکی حبی بیرون آورد ، در دهنش گذاشت و رویش یک جام شراب نوشید و از جایش بلند شد . آزاد بخت ، برزان و کشواد اگر چه به حضور او محتاج بودند ولی عادت باین غیبت مرموز و ناگهانی روز بهان داشتند و جرئت نکردند که او را از رفتن باز دارند . زیرا که موضوع صحبتشان بی اندازه مهم و وجود روز بهان که باستقامت رأی او ایمان کامل داشتند در آنجا لازم بود . روز بهان خیلی آهسته از در خارج شد ، دم در دو غلام بیچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند .

شهر توس با مسجدها ، باغها و کوشکهایش در تاریکی و

خاموشی فرو رفته بود . تنها آهنک دور دست زنگ شتر و صدای آواز خواننده‌ای خاموشی را فاصله بفاصله میشکست و نسیم ملایمی که میوزید بوی گل افاقیا در هوا پراکنده کرده بود .

روز بهان مثل اینکه در حال طبیعی نبود از دوسه کوچه تنگ و تاریک گذشت ، چشمهایش بروشنائی لرزان فانوس خیره شده بود بدون اینکه به اطرافش نگاه بکند . همینکه دم در خانه‌اش رسید نوکرانش تعظیم کردند و در باغ باز شد . صدای آبشار و هوای نمناک از آن بیرون آمد . زرین کمر غلام مخصوص روز بهان جلو رفت و بی آنکه چیزی بگوید کاغذ بسته‌ای بدست او داد . روز بهان کاغذ را گرفت و مانند اینکه فکرش جای دیگر بود همینطور رفت و زرین کمر بدنبالش افتاد . از دالانهای پیچ در پیچ گذشت جلو در آهنینی رسید ، زرین کمر آنرا باز کرد . در سنگین آهنین که روی آن نقش و نگارها و کنده کاری هندی بود باز شد . روز بهان داخل تالاری شد و زرین کمر نیز پشت سر او وارد شده در را از پشت بست .

اطاق بزرگی مانند حوضخانه پدیدار شد که با چند قندیل از عاج که شیشه‌های رنگین داشت روشن بود . قندیل‌های بزرگ و کوچک با روشنائی خفه و مرموز و رنگهای کوناگون حالت باشکوهی باینجا داده بود . بالای اطاق مجسمه بزرگی از مفرغ به بلندی دو کز گذاشته شده بود که بودا را بحالت نشسته نشان میداد و چشمهای او که از یاقوت بود با رنگ آتشین می-

درخشید . صورت او تو دار ، مرتب و شبیه حجاریها، هندی بود که چهار زانو نشسته بود ، با شکم بزرگ جلو آمده و دستهایش را روی زانویش گذاشته بود . ابروهایش باریک ، بینی کوچک و حالت چشمهایش مثل این بود که در فضای تهی نگاه میکرد . و لبخند تمسخر آمیز ، لبخند فلسفی روی لبهایش خشک شده بود . مثل این بود که لحظه های خوش زندگیهای پیشین خود را بیاد میآورد ، و دو شیار کود کنار لبهایش افتاده بود . از تمام صورت او حالت آرامش ، اطمینان ، تمسخر و تحقیر هویدا بود . جلو آنرا پرده ای از تور نازک ابریشمی کشیده بودند ، و دو بخوردان دو طرف مجسمه گذاشته شده بود که از میان آن حلقه های آتش بیرون میآمد و دود معطری در هوا پراکنده میکرد .

دور بدنه دیوار تصویر بودا ، فرشته ها و خادمان و پرده های نقاشی مربوط به « زندگی بودا » ملاقات بودا با گویا نامزدش ، ملاقات او با کدا ، با مرتاض و با مرده و غیره کشیده شده بود ، و پائین دیوار سرخ جگرکی برنک لته دندان بود . از میان این محوطه چشمه کوچکی میجوشید و در جوی پهنی بشکل آب نما که از سنگ رنگین تراشیده شده بود آب موج میزد و میگذاشت . کنار جوی جلو چشمه يك د شك بزرگ از پر قو افتاده بود که رویش بالشهای کوچک رنگ برنک قلاب دوزی و از پارچه های ابریشمی افتاده بود .

روز بهان همینکه وارد شد رفت روی د شك چهار زانو نشست

و بصورت بودا خیره نگاه میکرد . مثل اینکه میخواست افکار خودش را جمع بکند . گلوی او خشک و مزه صمغ کاج در دهنش گرفته بود . افکارش مغشوش و احساس خوشحالی ناکهانی در او پیدا شد ، بطوریکه از شیار طویلی که کنار لبهای او انداخت دیده میشد . درین بین دختر بچه سال خوشگالی با لباس بلند سفید ، چشمهای درشت ، موهای مشکی که برش چسبانیده بود با بازوی لغت ، بلند بالا ، گوشواره حلقهای بزرگ بگوشش با کفشهای نرم و پاهای کوچکش مانند سایه یا پری ، کوزه شرابی را که در دست داشت آورد کنار دشت گذاشت و نشست . بعد جامی شراب ریخت و بدست روز بهان داد . زرین کمر رفت پرده شفاف را از جلو مجسمه بودا پس زد ، بعد ساز ظریفی که شبیه ستار بود با خودش آورد و پائین دشت نشست .

کلچهر و زرین کمر هر دو اهل سغد و مانند دو موجودی بودند که ممکن است از میان ابرو دود در آمده باشند . جلو روشنائی خفه فندیل با وضع مرموز این سردابه بیشتر افسون مانند بنظر میآمدند . صورت آنها خوشگل ، ظریف و مؤدب بود . ظاهراً آرام ، بدون فکر و احساسات و بی سرو صدا بودند . مانند دو فرشته ، مثل آن فرشته هائی که روی دیوار کشیده بودند . زرین کمر شروع کرد بساز زدن ، لبخند گذرنده ای روی لبهای نیمه بازش موج میزد ، مثل اینکه یادگار های دور و خوشی جلوش نقش بسته بود . این يك آهنگ سغدی بود که نخست

آهسته ، ملایم و بریده بریده بود و کم کم بلند ، تند و مهیج میشد و یکمرتبه فروکش میکرد . نوائی بود که تنها نت های اصلی آنرا دستچین کرده بودند و برای گوشهای معمولی معنی خارجی نداشت . ولی هر زخمه ای که به تارهای ساز میزد برای روز بهان پر از احساسات و نکات موشکاف بود . مثل اینکه پرده و مقام مفصلی را در این نغمه تا اندازه ای که ممکن بود مختصر کرده بودند ، و فقط به نکات اصلی آن يك اشاره میشد و شنونده باقی آنرا در فکر خودش تکمیل مینمود . در صورتیکه گلچهر پشت هم جام شراب را از کوزه پر میکرد و بدست روز بهان میداد که بيك جرعه می نوشید . آهنگ ساز بیش از پیش ملایم و مرموز شده بود . مثل اینکه این آهنگ برای گوشهای غیر مادی ، برای گوشهای آسمانی درست شده بود .

نگاه روز بهان بصورت بودا خیره شده بود و گاهی برمیگشت و به امواج آب مینگریست . نقشهای روی دیوار بنظرش همه جان گرفته بودند ، چون این آهنگ به آنها روح مخصوصی دمیده بود . لرزش تارهای ساز در هوا می پیچید مثل این بود که تمام ذرات هوا از آن متأثر میشد و حتا آب چشمه و مجسمه بودا و نقشهائی که بدیوار کشیده شده بود به آهنگ ساز لبخند میزدند .

آهنگ دور و آسمانی ساز همه ذرات وجود روز بهان را با امواج آب آغشته و ممزوج میکرد و یکی می گردانید . مثل این بود که درین دقیقه ها زندگی او با این امواج جور و اخت شده

بود . يك زندگى تازه و اسرار آميز در خودش حس مينمود و اسرار خلقت را ميسنجيد ، و به امواج آب نگاه ميكرد كه به آهنگ ساز پيچ و خم ميخورد و روى سطح آب ناپديد ميگرديد . درين ساعت بقدرى در افكار خودش آغشته بود مثل اين بود كه در برزخ مابين عدم و وجود واقع شده و همان دم را زندگى ميكرد . بى آنكه بگذشته ، آينده و زمان و مكان خودش آگاه باشد . يكنوع حالت خلسه و از خود بينود شدن بود كه بهيچ چيز حتما بزندگى و مرگ خودش هم واقعى نميكذاشت .

كلچهر همينطور كه باو شراب ميداد ، مواظب حرركاتش بود تا به بيندگى بعات هر شب او را كافى است و آنها را مرخص ميكند . ولى با تعجب ميديد كه روز بهان بيش از هر شب مى-نوشد ، و او با دلربائى مخصوصى جامههاى مى را پى در پى بدست روز بهان ميداد و خودش را باو ميچسبانيد . ناگهان درين بين بند روى شانه كلچهر پاره شد ، لباسش پائين افتاد ، سينه و يك پستانش بيرون آمد . اگر چه بنظر ميامد كه روز بهان متوجه او نيست ولى عوض اينكه ايندفعه جام شراب را از او بگيرد ، دست انداخت كمر كلچهر را گرفت و بسوى خودش كشانيد و لبهايش را نزديك لبهاى او برد . ولى دوباره مثل اينكه كوشش فوق العاده كرده باشد كلچهر را عقب زد ، جام شراب را گرفت و با حركت دست كلچهر و زريرن كمر را مرخص كرد . همينكه از در بيرون

رفتند روز بهان کردی از جیبش در آورد ، در شراب ریخت و نوشید و باز بصورت بودا خیره شد .



روزبهان برمکی و خانواده اش همه بودائی بودند ، جدش برمک پسر جاماسپ از خانواده های بزرگ ایرانی و پشت در پشت از زمان اشکانیان به نگاهبانی پرستشگاه بودائی نوبهار در بلخ اشتغال داشتند . روزبهان نوه حسن برادر خالد برمکی و مادرش دختر مغ پادشاه چغانیان بود . بتکده نوبهار با اسم « نووه و هاره » که بزبان سانسکریت پرستشگاه نو معنی داشته و بفارسی نو بهار مینامیدند ، یکی از بزرگترین معابد بودائی بشمار میآمده که از چین و هندوستان و حتا بیشتر شاهان خراسان در عهد ساسانی بزیارت آنجا میرفته اند ، و جلو بت بزرگ بودا کرنش میکرده اند و دست متولی آنجا را میبوسیده اند . در سنه ۴۲ هجری عبدالله بن عمر بن قریش به قیس بن حیطان اسلمی حکم کرد و او را فرستاد تا شهر بلخ را فتح و معبد نو بهار را خراب کرد . ثروت آنجا را چاپیدند و سه در آهنین و یک در نقره آنجا را بردند . برمکیان صورت ظاهر به اسلام گرویدند ولی در باطن علاقه بکیش قدیم خود داشتند . در زمان اقتدار خودشان دوباره معبد بودائی را مرمت کردند که بعد با اسم آتشکده معروف شد . اگر چه برمکیان ظاهراً با عربها ساختند ، ولی در خفا برضد خلفای عرب کنکاش میکردند و منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ

عربها بیرون بیاورند، و کم کم بقدری نفوذ پیدا کردند که همه کارهای عمده لشکری و کشوری بدست آنها اداره میشد. هر چند هارون چندین بار کارهای مهم به روزبهان تکلیف کرد ولی او شانه خالی کرد. تمام روز را مشغول کار و اقدام بود، ولی هر شب سر ساعت معین نزدیک نصف شب، همه کارهای روزانه و ملاقاتهای طولانی و خسته کننده ای که از او میکردند ترك مینمود و به كوشك زیر زمینی خودش میرفت. ولی صبح که از آنجا بیرون میآمد، زندگی پر آشوب و پر مشغله و کارهای پر زحمتی را در عهده داشت. چه او طرف اطمینان یحیا و فضل و موسا و محمد برمکی بود و اجرای نقشه آنها را که استقلال خراسان تا بلخ و بامیان و تا نزدیک عراق بود بعهده گرفته بود تا عملی بکند. روزبهان کاردان و دانشمند بود و پیوسته با علماء، فقها و شعرا و دانشمندان برهمنائی، بودائی، زرتشتی، مانوی، مزدکی، عیسوی و اطبائی که از کندیشاپور میآمدند مجالس مباحثه داشت. ولی شبها بعد از آنکه حب مخصوصی را که نگهبان معبد «نوه سنغارامه» برایش از بلخ میفرستاد میخورد، حالتش عوض میشد و احتیاج بکوشك زیر زمینی خودش داشت. بطوریکه زندگی او دو حالت متضاد و متغیر پیدا کرده بود: روزها پر از کار و جدیت، و شبها آسایش و استراحت و آنهم بطرز مخصوصی در كوشك خاموشی خودش پناه میبرد. و این اسم را آن گذاشته بود چونکه در آنجا حرف زدن ممنوع بود.

وقتیکه شبها سر ساعت معین يك شخص ثانوی مانند سایه یا يك روح دیگر بار حلول میکرد ، در افکار فلسفی خودش غوطه ور میشد . اما روزبهان بیشتر از لحاظ ذوقی و هنرمندی متمایل بدین بودائی بود ، و حتا از خودش در اصول دین بودا دخل و تصرف کرده بود و رنگ و روی ایرانی به آن داده بود . یعنی از ریاضت و خشکی و گذشت مذهب بودا کاسته بود . مثلاً در آن شراب را جایز میدانست و در موضوع گذشت و پرهیز عقیده مخصوصی را اتخاذ کرده بود- زیرا پرهیز و ریاضت را در محروم ماندن از لذت نمیدانست ولی برعکس میخواست با داشتن همه وسایل از کیف و تفریح خودداری و پرهیز بکند . ازین جهت در کوشك خاموشی خودش هر گونه وسایل خوشی را آماده کرده بود . صورتهای زیبا ، باده های گوارا ، سازهای خوب ، ترکیبهای کامل ، ظرافت ، تناسب و جوانی که در ناله ساز ، نشئه شراب و بوی عطر ، دنیای حقیقی و افکار روزانه خود را فراموش میکرد و در بکرشته خوابها و رؤیاهای فلسفی فرو می رفت . این را ریاضت و پرهیز حقیقی می پنداشت ، و باین وسیله میخواست میل و خواهش را در خودش بکشد و معدوم بکند و از همه احتیاجات و لذات دنیا چشم بپوشد ، تا بدرجه سعادت بودا برسد - این کلید خوشبختی که مردم معمولی از آن بی خبر بودند ! ولی چیزیکه بیشتر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت ، مجسمه خود بودا و بخصوص لبخند سخت ، لبخند تمسخر آمیز تودار و ناگفتنی او بود ، مانند

امواج تارهای ساز ، مانند موج آب ، این آب درخشانی که پرتو شیشه های رنگین قندیلها در آن منعکس شده بود و در آب نمای میان کوشک رویهم میلغزید و رد میشد . فلسفه روز بهان تقریباً از همین امواج آب و لبخند بودا باو الهام شده بود ، و فلسفه اش فلسفه موج بود - چون او در همه هستیها ، در همه شکلها و در همه افکار و چیزها يك موج گذرنده دمدمی بیش نمیدید . و سر تا سر آفرینش بنظر او يك سطح آب آرام بود مانند سطح آبنمای خودش که باد بیموقعی روی آن وزیده بود و چین و شکنجهای موقتی روی آن انداخته بود . و زمانیکه این باد آرام میگرفت ، دو باره همه هستیها به اصل خودشان درنیروانه ، در نیستی جاودان غوطه ور میشدند . زندگی ، مرگ ، خوشی و ناخوشی ، همه اینها يك موج دمدمی ، يك موهوم گذرنده و پل گذرگاهی بود که در نیستی نیروانه ممزوج میشد . يك وزش باد بود که از روی هوا و هوس روی سطح آب گذشته بود . زندگی بنظرش مسخره غم انگیزی بود و او داروی غم را نه تنها در کشتن میل و خواهش میدانست بلکه این اندوه را در جامهای باده فرو مینشانند . ولی در عین حال میخواست میل و علاقه بزندگی را در خودش بکشد . چون بر طبق قوانین بودا همین میل و رغبت بود که حلول و نشئات روح را روی زمین ادامه میداد و هر کس میتوانست این میل را بکشد در نیستی وعدم می رفت ، و این خودش سعادت ابدی بود .

بنظر روز بهان لبخند بودا هم فلسفه موج او را ناپدید میکرد . چون لبخند او مانند يك موج گذرنده بود که روی صورتش نقش بسته بود . مدتها بود که روز بهان کوشش میکرد تا حالت بودا را بخودش بگیرد ، و هر شب همین کارش بود که تقلید لبخند او را میکرد - لبخند تودار ، بشاش و غمناک و بزرگمنش . او می-خواست تقلید این لبخند را بکند و حالت سعادت بودا را در خودش حس بنماید . ولی چون امشب میل شهوت نسبت به کلچهر در خودش حس کرد ، این بود که گردی در جام شراب ریخت و نوشید و بصورت بودا خیره شد . آیا این داروی مرگ و یا داروی خواب بود ؟



پیش از اینکه نقشه روز بهان اجرا بشود ، در همان شب که ۱۳ صفر ۱۸۷ بود چاپار خلیفه رسید و حکم قتل عام همه برمکیان را دادند . درین شب هزار و دویست نفر زن و بچه و کسان و بستگان و غلامان و طرفداران برمکیان را قتل عام کردند .

فردایش هنگامیکه چند نفر عرب در آهنین کوشک خاموشی را شکستند و وارد شدند ، قندیل ها خاموش شده بود ، تنها آتش از دهنه بخوردان زبانه میکشید و بطرز ترسناکی مجسمه بودا را با لبخند تمسخر آمیزش روشن کرده بود . روز بهان روی دشاك چهار زانو یله داده بود و سر جایش خشک شده بود . پهلوی او سازی شبیه ستار و يك کوزه شراب بود و در دست چپ او کاغذی

مچاله شده بود . یکی از عربها جلو رفت کاغذ را از دستش بیرون آورد . مهر فضل پسر یحیای برمکی روی آن بود و در آن حکم قتل عام عربها و استقلال خراسان نوشته بود . صورت روزبهان خم و در آب منعکس شده بود ، چشمهایش با روشنائی کبود و بی حرکت میدرخشید و لبخند تمسخر آمیز ، لبخند فلسفی بودا روی لبهایش نقش بسته بود . این لبخند که در امواج آب نما منعکس شده بود ترسناک بنظر میآمد . مثل اینکه می خواست بگوید : « اینهم يك موج بیش نیست ، اینهم يك موج مسخره آمیز و گذرنده است . مثل موج آب ، مثل لبخند بودا . » و این پیش آمد ها هم بنظرش دمدمی و گذرنده بود و مرگ هم آخرین درجه مسخره و آخرین موج آن بشمار میآمد !

پدران آدم

« من در معدن ذغال سنگ شمشك يك تکه ذغال دیدم
که شبیه دست میمون بود . »

از یکنفر کارگر معدن شمشك

مليونها قرن از عمر زمین میگذشت و زمین در کوره راهی
که بدور خورشید برای خودش پیدا کرده بود میچرخید . ولی
طبیعت هنوز از جوش و خروش نیفتاده بود . رگبارهای تند ، رعد
و برق ، طوفان و باد و بوران و زمین لرزه های پی در پی داستان
مکرر و دائمی روی زمین را تشکیل میداد . از قله کوه دماوند
پیوسته دود و بخار خاکستری رنگی بیرون میآمد که شبها به
شعله های نارنجی تبدیل میشد ، و عکس آن روی سطح آب آرام
دریاچه دور آن منعکس میگردد . روی کوه ها و دره های مشرف
به دریاچه از جنگلهای انبوه با درختهای تنومند بزرگ پوشیده
شده بود و در زیر شاخه این درختها جانوران درنده و چرنده و

میمونهای بزرگی که تازه به آنجا کوچ کرده بودند زندگی میکردند - خانواده های گوناگون و ناشناس ، میمونهای کلان شبیه به آدمیزاد یا آدم - میمون حلقه‌ای را تشکیل میداد که نژاد انسان را به میمون متصل میکرد . ولی ترس از جانوران درنده آنها را بهم نزدیک و متحد کرده بود .

میان خانواده های این میمونها ، دو تن از همه سرشناس‌تر بودند و مناسباتشان با هم گرمتر بنظر می آمد . یکی خانواده دهاکی بود که يك زن پیر داشت موسوم به ریتیکی و يك دختر كوچك تاكویك پسر جوان زی زی برایش مانده بود . باقی بچه هایش به جنگلهای دور رفته بودند و از آنها خبری نداشت . و خانواده دیگر کیساککی بود که از جنگلهای دور دست سرزمین اونوها به اینجا آمده بود . کیساککی کی پیر بود و ساختمانش با سایر میمونها فرق داشت . رنگ مویش خاکستری ، صورت بزرگ ، کونه های تو رفته ، آرواره های بزرگ . دهن گشاد ، دندانهای نیش بلند داشت ، و دو گوش کرد بزرگ دو طرف سرش چسبیده بود ، چشمهای رنگ لرد شراب ، در کاسه سرش فرو رفته بود . بینی پهن و ریش بلند ، ریش مقدس بلندتر از معمول زیر چانه اش آویزان و لب پائین او بی اندازه متحرك بود . کردن کلفت و کوتاهش در سینه او فرو رفته بود . دستهای دراز ، بازوهای ورزیده پشمالو ، سینه پهن ، شکم بزرگ جلو آمده ، لمبر برجسته داشت . زانو هایش خمیده بود و با چوب

دستی راه میرفت و بالای سرش يك مشت موی سرخ مثل كاكل داشت . ولی دختر جوانش ویست سیت فقط چشمهایش زاغ بود و گرنه از حیث اندام و تناسب ظریف تر از پدرش و مانند میمون - آدمهای دیگر بود .

قبل از ورود کیسا میمونها آرام و آسوده میخوردند و عشقبازی میکردند . لذت بزرگ آنها خوردن و شهوت رانی و دوندگی ، و بدبختی ، گرسنگی ، عزوبت ، پیری و ناخوشی و مبارزه با جانوران درنده بود . ولی کیسا که وارد شد کینه و حسادت را به آنها آموخت ، و از جاه طلبی که داشت کوشش میکرد که سر دسته قبیله دهاکی بشود . چیزیکه کار او را آسان کرد ، صورت مکار ، و قدرت نطق کیسا بود . و از همه مهمتر ریش دراز او طرف توجه قبایل میمونها شد . بخصوص بعد از پیش آمد ناگواری که پس از شکار دو ببر برای دهاکی رخ داد ، کیسا بمقصود خودش نایل گردید . چون درین کشمکش آرواره های دهاکی شکست ، زمین گیر شد و بزحمت زندگی میکرد ، از آن پس کیسا رئیس قبیله دهاکی شده بود . زمستان پیش بود که دو ببر در جلگه دهاکی پیدا شدند و دوازده تن از آدم میمونها را پاره کردند و خوردند . دهاکی که رئیس و پیشوای قبیله میمونها بود و همیشه در هنگام کوچ پیش - آهنگ آنها میشد و از همه میمونها بزرگتر و زوزمندتر بود ، وظیفه خودش دانست که ببر ها را بکشد . یکروز صبح زود بلند شد ، چماق کلفتی که داشت برداشت و کیسا را هم با خودش بشکار ببرها

برد . در کمر کش کوه بیر ها را دیدند که با تنه بزرگ راه راه زرد و دستهای قوی در تنگه خوابیده بودند . همینکه کیسا بیر ها را دید از درختی که در آن حوالی بود بالا رفت . دهااکی يك تخمه سنگ بزرگ از بالای کوه غلتانید که در تنگه روی سر بیر ماده خورد و یکدست بیر نر را زخمی کرد . بیر نر با وجود اینکه يك دستش شکسته بود برای دهااکی کوس بست وجست زد ، دهااکی با چالاکی مخصوصی خودش را کنار کشید . بیر دوباره بزمین خورد و دهااکی بعد از زد و خورد زیاد هر دو آنها را کشت . ولی در بین کشمکش یکی از آنها چنان پنجه بصورت او انداخت که آرواره هایش را خرد کرد . و زمانی که میمونهای دیگر با هلله و شادی سر رسیدند ، دو دشمن خونخوار خودشان را دیدند که یکی سرش له شده بود و دیگری کمرش شکسته بود ، بطوریکه در هنگام جانکندن از زور درد ، با چنگش درختی را از ریشه در آورده بود و در خون خودشان غوطه میخوردند . کیسا همینکه گروه میمونها را دید از درختی که در موقع کشمکش به آن پناه برده بود پائین آمد ، آهسته به جمعیت نزدیک میشد و با مشت دو دستی روی سینه فراخش میکوبید . و صدای خفه‌ای از آن بیرون می- آمد . مثل صدائی که از روی صندوق شکسته‌ای در بیاید که رویش را پوست کشیده باشند . بعد نعره تندر آسائی کشید که صدایش در تمام جنگل پیچید و تو دماغی میگفت :

خا - آه - خا - آه - یاه - یاه ، اووه ، اووه ،
 وه ، وه .

نزدیک که رسید ایستاد ، دوباره نعره کشید و روی
 سینه‌اش را میکوفت . میمونها بطرف او متوجه شدند ، نزدیکتر
 آمد و با قیافه ترسناک مکارش نگاهی به دهاکی کرد که
 با دهن خوین و مالین آنجا افتاده بود . آنوقت چند بار
 فریاد کشید :

« یائوکی کی . . . یائوکی کی ! »

« من بیر کشتم . . . بیر ها را من کشته‌ام ! »

چشمهای متحرك او دور زد و همه میمونها بنظر احترام باو
 نگاه کردند ، و از آنروز این دره بنام کیساک کی معروف
 شد ، یعنی « دره کیسای بیر کش » و کیسا رسماً پیر مرد
 قبیله میمونها شد . زی زی آمد پدر زخمی‌اش را کول گرفت
 و برد بالای درخت روی برگهای خشك خوابانید و کیسا هم
 ویست سیت را روی شانه‌اش گذاشت ، انگشتش را بدست او
 داد و جلو نگاه‌های تحسین‌آمیز میمونها خیلی رسمی با قدم -
 های کج کج ، عصا زنان بسوی لانه‌اش برگشت .

دره کیساک کی پر محصول ترین دره اطراف کوه دماوند
 بود . گردو ، میوه شبیه نارگیل ، شکر سرخ ، فندق وحشی ،
 بادام وحشی و میوه‌های ترش و شیرین ، کس و دبش ، جوانه
 درخت و برکک کبل برای خوراک آدم میمونها بمقدار زیاد در

آنجا بهم میرسید و هوایش ملایم بود . ولی خطر مرموزی آنرا تهدید میکرد که فراست حیوانی میمونها را متوجه آن کرده بود . این خطر آتشفشانی کوه دماوند بود که چندی میگذشت بر پیچ و تاب و جوش و خروش خودش افزوده بود . سبزه های دور کوه خشکیده و ابر سیاهی دائم بالای آن بود و زمین لرزه های شدید میشد . ولی میمونها منتظر تصمیم رئیس خودشان کیساکی کی بودند تا با او کوچ بکنند .

.....

يك زمستان از شکار ببرها گذشت ، ولی زخم چانه دهاکی خوب نشد ، و بالاخره نتوانست ثابت بکند که او کشنده ببرها بوده و کیسا حق او را دزدیده . حال دهاکی خراب و زخم دهنش بدتر شده بود . اگر چه یکقسمت از آن بهم جوش خورده بود ، اما زیر چانه اش چرك کرده بود و دختر کوچکش از او پرستاری میکرد . در آفتاب سرش را میجست و میوه هائی را که زی زی میآورد ، میجوید و در دهن پدرش میکذاشت . مکسهای روی زخم او را رد میکرد و گاهی هم زی زی پدرش را کول میکرد ، دم چشمه میبرد و آب بصورتش میزد و همه انتظار مرگ او را می کشیدند . در اینمدت کیسا روز بروز به امر ونهی وفرمانروائی خودش میافزود و هنگام فراغت را با دخترش ویست سیت می گذرانید . ویست سیت چشمهای زاغ ، ساقهای محکم ، شکم بزرگ و بازوهای ورزیده داشت ، و بنظر میمونها خیلی خوشگل

بود . اسمش را که میآوردند آب در دهن آدم - میمونهای نر جمع میشد . اما کسی جرئت نمیکرد باو چپ نگاه بکند ، چون از قدرت ومکر پدرش کیسا همه پرهیز داشتند . ولی تنها کسیکه مخالف قانون جنگل رفتار کرد زی زی بود ، که عشق خودش را آشکار بزبان بی زبانی باو ابراز کرد وبه حکمفرمایی کیسا و قدرت او هیچ اعتنا نمیکرد . زی زی ویست سیت را دوست داشت وخود ویست سیت هم از مصاحبت پدر پیرش وتحمل نفس او خسته شده بود وبه زی زی دلبستگی پیدا کرده بود که کردن کلفت و بازوهای توانا داشت . همینکه اول غروب همه جانوران و آدم میمونها در لانه خودشان روی شاخه های خشن که از برگ خشک پوشیده شده بود پناه میبردند ، ویست سیت و زی زی در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند ، با وجود اینکه کیسا با نعره های طولانی ترسناکش او را صدا میزد . ولی ویست سیت وقتی به بی تابی پدرش نمیکذاشت . و ، زمانی که خیلی دیر ویست سیت به لانه بر میکشت پدرش او را میبوئید ومدتها صدای تغیر و داد و بیداد او شنیده میشد . ویست سیت بحالت افسرده جلوپدرش مینشست ، چشمهای تر او دور میزد ، پوزه اش غمناک ومتفکر وتمام وجود او تولید غم واندوه میکرد و پیوسته پیش پدرش خاموش بود . گاهی خشمناک میشد ، فریاد میزد ، نعره میکشید ، بطوریکه جانوران دیگر از صدای او میترسیدند وفرار میکردند . بعد هم مدتها از لای برگ درختان بستاره هائی که

بالای آسمان میدرخشیدند نگاه میکرد ، چون خوابش نمیبرد و بفکر زی زی، بود و کوشش میکرد برای ستارگان شکلی از جانوران و گیاه ها تصور بکند ، و یا به اسرار آنها پی ببرد و سرنوشت خودش را از آنها دریابد .

چند ماه بعد شکم ویست سیت بالا آمد و جنگ و دعوی او با پدرش تمام شب مداومت داشت . کیسا مخالف دوستی و رابطه دخترش با زی زی بود . ویست سیت بچه را به پدرش نسبت میداد ولی مشام تیز کیسا گول نمیخورد و هر شب مراتب بوی زی زی را از او شنیده بود . بطوری زندگی به ویست سیت تنگ شد که زی زی تصمیم گرفت با او بجنگلهای دور دست فرار بکند .

.....

یکی از شبها ، وقتی که مهتاب از لای شاخه های درهم پیچیده درختها کله های کوچک روی زمین انداخته بود ، رنگ آسمان مانند سرب کداخته و ابرهای تیره و خاکستری در کرانه آسمان بهم مخلوط شده بود و شاخه کلفت درختها در تاریکی شکلهای شکفت- انگیز بخودش گرفته بود - زندگی شب هنگام جنگل شروع شد . از دور سایه های عجیب و غریب دیده میشد که روی شاخه ها و علفها می لرزیدند و جا بجا میشدند و به لانه های گرم و نرم خودشان می- رفتند . بته ها تکان میخورد ، در درختها صدای خس و فش شنیده میشد . سبزه ها از وزش باد موج میزد ، صدای زوزه شغال و ناله گفتار فاصله بفاصله شنیده میشد و دندانهای سفیدشان در تاریکی

برق میزد . مثل اینکه دهن کجی بکنند ، اول صدای خنده خشکی بود که مو را بتن جانوران راست میکرد وبعد بزوزه های غم انگیز تبدیل میشد و با فریاد و فغانهای ناجور و دور دست جانوران دیگر مخلوط میگشت . شبکور های بزرگ بالهای استخوانی خود را بهم میزدند و ناله دروناك میکردند ، ببرها میگریه‌اند . ازین صدا ترس در دل جانوران جنگل میافتاد . یکطور ترسی بود که صداها با هم ساکت و همه جانوران خبردار ، جلد و چابک میشدند . میمونها که ترسیده بودند زغ زغ میکردند و ناگهان خفه میشدند . جانوران شکارچی با چشمهای درخشان ، نفس بدبو ، معده های گرسنه و بینی متحرک آهسته و با احتیاط راه میرفتند و دنبال طعمه میگشتند .

درین شب زی زی یکدانه میوه شبیه نارگیل با یکمشت میوه های جنگلی جور بجور کنده بود و در صد قدمی لانه کیسا چشم براه ویست سیت زیر درخت ایستاده بود . میوه های سرخ رنگ را از روی بی میای میجوید و با پشت دست دهنش را پاک میکرد و هسته آنها بیرون می انداخت . ولی حواسش پرت بود و قلبش می تپید . ناگهان شاخه ها تکان خورد و دید ویست سیت با صورت سیاه ، ابرو های برجسته اخم آلود ، هراسان پاورچین ، پاورچین از کنار او می گذشت . زی زی دستش را دور کمر او انداخت . ویست سیت اول ترسیده بخدایش مار و یا جانور دیگر است . همینکه زی زی را شناخت ، خودش را باو چسبانید .
زی زی فریاد کرد :

- خا - آه - یاه - یاه . اووه ، وه ، وه .

يك پرنده گذرنده ازین صدای ناکهانی چند بار صدا کرد . ویست سیت با حس حیوانی خودش پی برده بود که معاشقه آنها پایدار نیست و پدرش عنقریب مانع خوشی و آزادی آنها خواهد شد . بعد زی زی با صدای لطیف تر جواب داد:

« - وائو . . وائو ! »

« من هستم . » زی زی همینطور که دستش دور کمر ویست سیت بود او را محکم بخودش فشار داد . این حرکت ناشی و ناقص او اگر چه بچگانه بود ، ولی يك احتیاج مادی ویست را میرسانید و در ضمن لطف شاعرانه و غم انگیزی هم داشت . بعد زی زی او را رها کرد و میوه شبیه نار کیل را بدرخت کوبید که از میان شکست و شیرهایش سرازیر شد . آنرا گذاشت بدهن ویست سیت و او با اشتهای هرچه تمامتر دو دستی میوه را گرفت از روی حرص و شادی دو سه بار ناله کرد . سپس شروع کرد به مکیدن شیره آن ، چند قطره از آن شیره روی سینه اش چکید . زی زی که متوجه حرکات او بود با زبان نرم بزرگش شیره ای که روی سینه و پستانهای او چکیده بود لیسید و ویست سیت را دوباره بخودش فشار داد . ویست سیت خودش را عقب کشید و مشغول خوردن میوه شد . زی زی با نگاه خریداری باو می-نگریست ، پس از آنکه از خوردن فارغ شد چند بار از روی شادی فریاد زد :

« - زی زی واوو . . . زی زی واوو . »

« زی زی من ترا دوست دارم . » صدای او در کوه منعکس شد که همین جمله را تکرار کرد . ماه از زیر ابر بیرون آمد ، در نزدیکی آنها سر آبی بود که يك جوی باریك به آن می-ریخت و بطرف دریاچه پائین کوه دماوند میرفت . از دور آب دریاچه پیدا بود که پائین رفته بود ، سبزه های اطراف آن خشك شده و پرنده ها فرار کرده بودند . دامنه کوه نمایان بود ، هوا صاف و در دل ساده آنها شادی مخصوصی ، شادی مرموزی تولید شده بود که نمیتوانستند بیکدیگر ابراز بکنند . ناکهان شاخه ها تکان خورد و يك « اوه-ووو » گواومیش بزرگ پدیدار شد که آهسته بطرف سر آب میرفت . زی زی و ویست سیت از جایشان تکان نخوردند ، و این منظره برای آنها حکم يك تفریح را داشت . گواومیش بسر آب رسید ، پوزه نرمش را آهسته در آب فرو میبرد و بیرون میآورد و از پوزه اش آب چك چك میچکید . بعد دوباره بدور خودش نگاه کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت . ویست سیت و زی زی آهسته از زیر شاخه درختها بیرون آمدند . مهتاب براق ، ستاره ها روشن ، منظره کوه دماوند با شعله های نارنجی و دودی که از دهنه آن بیرون میآمد روی سطح آب آرام و کدر دریاچه منعکس شده بود . چشمهای هراسناك زی زی از شادی دور میزد . پوزه جلو آمده ، صورت سرخ ، بازو های بلند ورزیده و پستانهای برجسته ویست سیت در نظر او

طور دیگر جلوه میکرد . درینساعت معدهاش راحت و پر ، عضلاتش گرم بود و خون به تندی در بدنش گردش میکرد ، سر دماغ بود و بوی مخصوصی که از ویست سیت تراوش میکرد او را مست کرده و نیروی سرشاری باو داده بود ، بطوریکه احتیاج به دو و پرش و تفریح داشت .

زی زی با چالاکی مخصوصی دست کرد ویست سیت را برداشت و روی کولش گذاشت . چند بار فریاد کشید ، و مانند بند باز زبردستی جست میزد ، میدوید ، هراسان بر میگشت اطراف خودش را نگاه میکرد ، بو میکشید ، نفس نفس میزد و باز میدوید . زیر پای او جانوران کوچک زابرا میشدند و فرار میکردند . پرندگان که به آنجا کوچ کرده بودند ، با داد و جنجال جا بجا میشدند . و همینکه زی زی مقداری میرفت مثل اینکه بخواهد زور خودش را به ویست سیت بنمایاند و یا نمایش بدهد ویست سیت را بزمین میگذاشت و بشاخه درختها آویزان می- شد ، با دستهایش قلاب میگرفت ، تاب میخورد ، خودش را دوباره ول میکرد و همه چالاکی و تردستی خود را به چشم ویست سیت میکشید . بعد دست ویست سیت را میگرفت و با هم میدویدند و بطور غلت زدن دور میشدند . این حرکات بقدری متناسب بود مثل اینکه روح و جان به جنگل دمیده بود ، درختهای آرام و مهتاب خشک و خشن را جان داده بود . تمام ساختمان تن او ، زانوهای خمیده اش ، دستهای دراز ، پا های او که تنه درختها

را با آنها میگرفت و بکمک دستهایش کار میکرد ، تناسب مخصوصی با جنگل داشت . هر دو آنها بدون اینکه بیکدیگر ابراز بکنند میدانستند که ازین جنگل میروند و همینکه با تفریح و جست و خیز مقدار زیادی از کیساکمی کی دور شدند دوباره ایست کردند - چون دور نمای کوه دماوند و شعله‌ای که از آن جلو مهتاب بیرون می‌آمد ، بقدری قشنگ بود و تازه بنظر آنها آمد که با وجود همه سادگی و بیچگی این چشم انداز طرف توجه آنها شد . دست بگردن تماشا میکردند ، مثل این بود که يك برق گذرنده هوش ، يك جرقه احساسات درین لحظه در چشمشان میدرخشید . ویست سبت ازین دور نمای غریب متأثر شد ، دره کیسای بیر کش ، دره پدرش در آن پائین واقع شده بود . می- دانست که آنجا پدرش خوابیده ، درختها ، لانه نر می که داشتند ، میوه هائی که خورده بود ، بازیهائی که در جنگل کرده بود ، از جلو او پشت هم گذشت و زیر لب گفت :

« - کیساکمی کی ! »

زی زی او را بسوی خودش کشانید ، ولی تأثر او گذرنده بود . چون همه احساسات آنها یکمرتبه هجوم میکرد و مدتش خیلی کم بود و زود بر طرف میشد . همه این احساسات در ته چشم آنها نقش میبست ، و بهمین وسیله احساسات خودشان را بیکدیگر انتقال میدادند . ولی دوباره با قلبی سرشار ، جستها و معلقهای بزرگ با هم برداشته و بسوی مقصد نامعلوم و زندگی

آتیه خودشان رفتند . چون ویست سیت به بازوهای دراز و پر زور
زی زی که میوه برایش میآورد اعتماد کامل داشت .

• • • • •

سفیده دم هنوز يك ستاره رنگ پریده روی آسمان میدرخشید .
کرانه آسمان برنگ شیر شده بود ، عکس درختها و کوه دماوند
روی سطح آب دریاچه که پائین رفته بود منعکس شده بود . نسیم
خوشبوئی بوی گلهای دور و بر کهای تجزیه شده را با خودش می-
آورد . خورشید طلائی آهسته بالا میآمد و ظاهراً يك بامداد ملایم
بی دغدغه و صاف بود . ولی کوه دماوند تهدید آمیز ، بحالت شوریده ،
مضطرب و بیخوابی کشیده یکمشت دود از دهنه آن بیرون میآمد .
همینکه کیساکئی کی از خواب بیدار شد ، با نعره های ترسناکش
ویست سیت را صدا زد ، اما هر چه دنبال دخترش گشت بیفایده
بود . بقدری بی تابی کرد و فریاد زد که میمونهای دیگر دلشان
بحال او سوخت . ولی کسی بکمک او نرفت ، زیرا همه میمونها
از بازوهای پر زور زی زی حساب میبردند و این مطلب را می-
دانستند که ویست سیت با زی زی فرار کرده است . اما هیچ تن
از آنها حاضر نبود که با زی زی روبرو و پنجه به پنجه بشود .
اتفاقاً بعد از ظهر این روز واقعه غریبی پیش آمد - دو بار زمین
بسختی لرزید ، و کوه دماوند چندین بار غرش کرد و از دهنه آن
دود ، کوگرد و خاکستر بیرون آمد . جانوران جنگل ازین تغییر
بی سابقه هراسان شدند و به جنگلهای دور کریختند . اما میمونها

همه در میدانگاهی کیساکی کی جمع شدند و منتظر پیشوای قبیله خودشان کیساکی کی بودند که بیاید ، جلو بیفتد و آنها را بسرزمین امنی راهنمایی بکند . و یا از تجربه و آزمایش خودش آنها را بعلمت این پیش آمد ناگوار آگاه بکند و دلداری بدهد . همه میمونهای نر و ماده با بچه هایشان بحالت مضطرب با جار و جنجال درهم می-لولیدند . ناگاه کیساکی کی که چماق بزرگی بدست گرفته بود با ریش خاکستری دراز ، پشت خمیده ، صورت مکار کینه جو ، موهای ژولیده ، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده وارد دره کیساکی کی شد ، بقدری هیکل او مهیب بود و رسمی وارد شد که ترس در دل میمونها انداخت وهمه خاموش شدند - لب پائینش کش آمده بود و آویزان تر از معمول شده بود ، پوست سرش چین خورده بود و بالای ابروهایش جمع شده بود ، با موهای سیخ زده بحالت درنده و ترسناکی درآمده بود . مثل صورتی که یکنفر دیوانه ممکن است در فکر خودش مجسم بکند و یا در کابوس به انسان ظاهر بشود . سپس کیساکی کی عصا زنان رفت روی تخته سنگی که آنجا بود ایستاد . چند بار مشت زد روی قفسه سینه اش و فریاد کشید :

- خا - آه - خا - آه - اووه : اووه ، وه وه .

خون در چشمش دوید ، و از زور خشم دست انداخت یکشاخه بلوط را گرفت شکست و نطقی کرد که اینطور شروع شد :

« - هی هی ، یاو کیساکی کی . . دهاکی یاوپی پی ،
 خا - آه - آه زی زی ویست سیت روکو ، کیساکی کی ،
 راناپوهی ویگ لونیک وه ، وه . . . »

در موقع نطق بواسطه نداشتن لغات بزور حرکات دست و
 اشارات مطلب خودش را میفهمانید و چندین بار تکرار میکرد ،
 فریادهای ترسناک میکشید و آب از دهنش سرازیر میشد . بالاخره
 مختصر صحبتش این بود :

« من کیسای بیر کشم و شما را از شر بیر ها خلاص
 کردم . ریش من بلندتر از ریش شماست . من بیشتر از شما
 زمستان دیده‌ام ، و مردم دیده‌ام . من زبان ستاره ها را میدانم .
 من زبان چشمه ها را میدانم . دهاکی نافرمان بود . زی زی
 پسرش ویست سیت دختر مرا دزدید و زمین برای همین لرزید .
 زمین همه را میکشد ، چون بمن که ریشم از ریش شما درازتر
 است بیدادی شده . مگر اینکه دهاکی را بکشید و دخترش تاکا
 را برای من بیاورید . میوه‌های او مال من است . هرچه دختر
 هست مال من است . آبها بخار شده ، برای وجود دهاکی است .
 دور ماه هاله سرخ دارد ، برای وجود دهاکی است . کوه دنبا
 دنبا صدا میدهد ، برای وجود دهاکی است . زمین میلرزد ، برای
 وجود دهاکی است . زمین همه را میکشد . . . »

سرتاسر نطق او بنفع خودش و ضرر دهاکی تمام میشد .
 همینکه نطق پر شور او پایان رسید ، میمونها زمین لرزه و

غرشهای کوه را فراموش کردند و خونشان بجوش آمد. کیساکی کی روی همان سنگ نشست و به عصایش تکیه کرد همه میمونها از كوچك و بزرگ بطرف لانه دهااکی دویدند و بضرب چماق دهااکی، زن و دخترش را جلو کردند. دهااکی با صورت زخم خون آلود و چشم کورش فریاد میکشید و چرك از دهنش سرازیر بود. دختر دهااکی از ترس در بغل مادرش پناهنده شده بود و سرش را میان پستانهای او پنهان کرده بود.

کیساکی کی روی سنگ چرت میزد و انتظار نتیجه انتقام خودش را میکشید. ناگهان صدای هیاهو و داد و غوغا از دور بلند شد. چهار میمون نکره دستها و پاها دهااکی را گرفته بودند و از دره بالا میآوردند. دهااکی با ناله و پیچ و تاب های پی در پی میخواست خودش را از دست دژخیمان آزاد بکند. صدای زوزه، ناله، نعره های خشم آلود، گریه و فریاد های خوشحالی بهم مخلوط شده بود. پشت سر دهااکی زنش ریتیکی و دخترش تاکا را کشان کشان می آوردند. در محوطه کیساکی کی که رسیدند، تا دهااکی با يك چشم کورش دشمن خود کیسا را دید کسیکه همه چیز او را دزدیده بود، از ته دل فریاد زد و بسوی او حمله کرد. ولی او را بزور روی زمین نشانیدند. دهااکی بزمن افتاد، بخودش میپیچید، صورت ترسناك بزرگ او از عرق و چرك و خون آغشته شده بود. میمونهای بزرگ کردن کلفت چماقها و شاخه بزرگ درختها را بسر و صورت و سینه او مینواختند.

میمونهای دیگر از دور او را سنگسار میکردند . نعره های دهاکی
فاصله پیدا کرد و هر دفعه که نعره میکشید ، سیل خون روی
سینه اش جاری میشد . آرواره های سنگینش ول و کنده شده بود ،
و دندانهای توانا و برنده اش شکسته بود . نفس نفس میزد ، و هر
نفسی که میکشید از دهنش خون بیرون میآمد . از منظره خون
و ناله دهاکی و زنش احساس هیجان ناگفتنی که مخلوط با کیف
و ترس بود به میمونها دست داد . تاکا دختر دهاکی که ده
زمستان بیشتر از عمرش نگذشته بود خودش را بمادرش چسبانیده
و او را در آغوش کشیده بود و میبوسید . همینکه او را بزور از
بغل مادرش جدا کردند ، پرید از درخت بلوط کهنی که آنجا
بود بالا رفت . چند بار جیغ کشید ، رنگ صورتش پریده بود
و مثل بید میلرزید ، سرش پر مو و کاکل خاکستری سرخ رنگ
داشت ، ولی پشمهای پشتش خاکستری مایل بسفیدی بود . او را
از درخت پائین آوردند و گریه کنان در بغل کیسای پیر گذاشتند .
وریتیکی مادرش را پهلوی دهاکی در میان زاد و فریادهای شادی
شکنجه میکردند . کیسا با بازو های درازش تاکا را گرفت و
بخودش فشار داد . از شادی چشمهایش برق میزد ؛ ریش دراز ،
پیشانی جلو آمده ، پای چشمهای چین خورده صورت او را مضحك
و ترسناک نشان میداد . همینکه تاکا شروع به بیتابی کرد ، کیسا
با پشت دستش يك کشیده محکم بصورتش زد . تاکا هراسان

نشست و تن کیسا را که در عالم کیف و نشئه شکنجه دهاکی و زنش را تماشا میکرد میجست .

اکنون کیسا به آرزویش رسیده بود و رقیب خودش را ذلیل کرده بود ، ملك و دارائی او را تصاحب کرده ، خودش و زنش را جلو او میکشتمند و دختر كوچك سر جور و دلجور او که کیسا او را بارها دم لانه دهاکی دیده بود و با آنهمه مهارت تن پدرش را میجست ، حالا آنقدر فرمانبردار ، با همان دستهای کوچکش تن او را نوازش میکرد ، و جانور های آنرا می-گرفت ! آیا بیش ازین چه میخواست ؟ کیسا زبانش را از روی رضایت دور دهانش گردانید . کم کم نعره های دهاکی مبدل بناله و ناله هایش بتدریج ضعیف و با صدای خراشیده‌ای متدرجاً کم شد ، تا اینکه بکلی قطع گردید . و در يك حالت تشنج و پیچ و تاب خون قی کرد و بدون حرکت پهلوی نعش ریتیکی زنش افتاد . در میان هلهله های شادی شکمش را پاره کردند و روده هایش را گرم گرم بیرون کشیدند ، هر تکه از آن بدست يك میمون بود ، این اولین جنایت قانونگذار ریش سفید بشمار می آمد و اولین بار بود که میمونها گول ریش دراز را خوردند . از بوی خون مست و دیوانه شده بودند ، بچه میمونها سر روده های دهاکی را گرفتند و بالای شاخه درختها با آن بازی میکردند و از دست یکدیگر میقاییدند و تاب می-خوردند . جسد خونین پشم آلود وله شده دهاکی و زنش با

دنده های شکسته آنجا افتاده بود . و ، مانند اینکه یکنوع دیوانگی مسری از دیدن خون به آنها دست داده بود ، تا غروب این جشن مداومت داشت و در تمام این مدت تاکا دختر دهاکی از ترس میلرزید و سر و سینه کیسا را میجست . کیسا مست غرور و تکبر میوه های خشکی که از لانه دهاکی چپو کرده بودند و برایش آورده بودند میجوید و فتح شایان خودش را بعد از فتح کشتن بیزها تماشا میکرد . همینکه داد و جنجال فروکش کرد ، کیسا آهسته ، موقر و خیلی رسمی از سر جایش برخاست و در حالیکه به تاکا دختر دهاکی تکیه کرده بود افتان و خیزان بسوی لانه اش رفت . و میمونها متفرق شده هر کدام بلانه خودشان پناه بردند .

ولی کیسا این فتح را بفردا نرسانید ، هنوز وارد لانه اش نشده بود که صدای ترسناکی از کوه دماوند بلند شد ، وزمین بشدت لرزید . مثل اینکه کوه ها دهن باز کرده بودند و دود سیاه رنگی هوا را فرا گرفت که به آن طعم خاکستر داد . مه گرم و غلیظ در همه جا پراکنده شد . دود ها فاصله بفاصله فروکش میکرد و دوباره با صدای انفجار ، مایع لزج سیاهی با کوگرد کداخته از دهنه کوه فوران میزد . آب پائین کوه تبخیر میشد ، هوا بکلی تاریک بود و فقط زبانه های آتشی که از دهنه کوه بیرون میزد منظره پائین آنها پی در پی روشن می نمود . از یکطرف درختهای جنگل آتش گرفت ، دود سیاه ،

بوی خفه کننده گوگرد، مانند کوره آهنگری در میان خاکستر،
مایع گداخته، فریاد های کوه و ناله جانوران و زمین لرزه،
کیساکمی کی با آدم میمونهایش همه مدفون شدند .

.....

در همینوقت ویست سیت و زی زی در یکی از جنگلهای
دور دست روی شاخه های درخت پهلوی هم خوابیده بودند و دره
کیساکمی کی بکلی از یادشان رفته بود .

پایان

۱۶۲۲۴

ف

۸۹۱۵۵۴۵۴

س۔ آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

21 OCT 1995



۱۶۲۲۴

۱۶۲۲۴

۱۹۱۵۵۵

مادری آقا

سید ادریس

۱- از این کتاب در علم طب و جراحی و کتب دیگر که در این کتاب مذکور است
 ۲- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۳- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۴- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۵- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۶- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۷- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۸- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۹- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است
 ۱۰- از کتابخانه شخصی این کتابخانه که در این کتابخانه موجود است

